

# کنج حضور

برنامه شماره ۹۶۳

اجرا: پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۳ خرداد ۱۴۰۲

من جز احد صمد نخواهم

من جز ملک ابد نخواهم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]  
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی  
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد  
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در  
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار  
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به  
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و  
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر  
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

## همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۶۳

زهره بحیرایی از نهاوند	رویا اکبری از تهران	شبنم اسدپور از شهریار
لیلی حسینی زاده از تبریز	فرزانه پورعلیرضا از تهران	سمانه بهادری از ملایر
مینا دیباجی از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان	سیدعلی حسینی از خرمدره
فاطمه رشنو از لرستان	میترا رستگار از مشهد	آقای ذره از همدان
فاطمه زندی از قزوین	بهرام زارع پور از کرج	ریحانه رضایی از استرالیا
زهره شاهین از تهران	ناهید سالاری از اهواز	مریم زندی از قزوین
زهره عالی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	شهر روز عابدینی از تهران
الهام فرزاد نیا از اصفهان	راضیه عمادی از مرودشت	الهام عمادی از مرودشت
شقایق گلی زاده از آبادان	فرشاد کوهی از خوزستان	مهوش فردی پور از تهران
پویا مهدوی از فرانکفورت	گودرز محمودی دلفان از کرج	مهران لطفی از کرج
توران نصری از استرالیا	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	افسانه نیلایی از شیراز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت
علیرضا جعفری از تهران	لیلا دیباجی از اصفهان	مرضیه جمشیدیان از نجف آباد

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

**zarepour\_b**

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

بخش	از صفحه	تا صفحه	موضوع
غزل برنامه	۴	۴	مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸
اول	۵	۲۶	مولانا اشاره می‌کند که ما باید عملاً و عیناً به یکتایی خداوند زنده بشویم و به بی‌نیازی او. یعنی زندگی یا خداوند وابسته به مخلوقات نیست. وابسته به آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد نیست. شرح بیت اول با «دایره عدم اولیه» و «دایره همانندگی‌ها» و «دایره عدم» و ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس
دوم	۲۷	۵۲	بی‌ادبی یعنی این‌که ما الآن می‌دانیم باید خرد زندگی ما را اداره کند، هنوز من‌ذهنی با عقلش ما را اداره می‌کند. این بی‌ادبی است. درحالی‌که ما به زندگی یا خداوند دسترسی داریم. شرح ابیات غزل با اشکال هندسی: «مثلث پندار کمال» و «مثلث همانش» و «افسانه من‌ذهنی» و «مثلث واهمانش» و «حقیقت وجودی انسان» و «مثلث تغییر» و «مثلث ستایش»
سوم	۵۳	۸۲	ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس و قرآن برای درک بهتر ابیات غزل
چهارم	۸۳	۱۱۹	ادامه توضیح ابیات غزل با ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

من جز احدِ صمد نخواهم  
من جز ملکِ ابد نخواهم

جز رحمتِ او نبایدم نُقل  
جز باده که او دهد نخواهم

اندیشه عیش بی حضورش  
ترسم که بدو رسد، نخواهم

بی او ز برای عشرت من  
خورشید سبو کشد نخواهم

من مایه باده‌ام چو انگور  
جز ضربت و جز لگد نخواهم

از لذت زخم‌هاش جانم  
یک ساعت اگر رهد نخواهم

وقت است که جان شویم خالص  
کاین زحمت کالبد نخواهم

احمد گوید برای روپوش  
از احمد جز احد نخواهم

مجموع همه است شمس تبریز  
حق است که من عدد نخواهم

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۵۷۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

من جز احد صمد نخواهم  
من جز ملک ابد نخواهم

جز رحمت او نبایدم نقل  
جز باده که او دهد نخواهم

اندیشه عیش بی حضورش  
ترسم که بدو رسد نخواهم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

پس مولانا یک الگوی صحبتی به ما می‌دهد و آن این است که می‌گوید من غیر از «احد»، یعنی یکتایی، یکتا که از صفات خداوند است، «صمد» یعنی بی‌نیاز، باز هم از صفات خداوند است، زندگی است، نمی‌خواهم.

و در مصرع دوم می‌گوید که من می‌خواهم پادشاه این لحظه ابدی بشوم. پادشاه این لحظه ابدی، یعنی آگاهی از این لحظه ابدی و آگاه ماندن، باز هم از صفات زندگی یا خداوند است. پس می‌بینید که سه‌تا معنا را مولانا قید می‌کند و منظورش این است که ما انسان‌ها به این سه‌تا خاصیت باید عملاً و عیناً زنده بشویم. و این صحبت، مغایر است با آن چیزی که الآن هستیم. ما الآن جسم هستیم، چون با آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد همانند شدیم.

پس می‌بینید که مولانا می‌گوید که ما باید بیاییم به این لحظه ابدی و در آن‌جا ساکن بشویم، این می‌شود بی‌زوالی، زوال‌ناپذیری، نامیرایی. پس اشاره می‌کند به اصل ما. اصل ما از جنس زندگی است، خداوند است. گاهی اوقات با اصطلاح «آلت» این موضوع را بیان می‌کنیم که ما از جنس او هستیم، یعنی زندگی هستیم، بنابراین نامیرا هستیم و نامیرایی را باید عملاً در این لحظه تجربه کنیم، نه این‌که ذهناً به صورت یک واژه قید کنیم، نه این‌که به صورت باور در بیاوریم و در من‌ذهنی از باوری به باور دیگر رد بشویم و سه‌تا از باورهای ما این باشد که خداوند یکتاست و خداوند بی‌نیاز است و خداوند در این لحظه ابدی است و صاحب این لحظه ابدی است.





مولانا اشاره می‌کند که ما باید عملاً و عیناً به یکتایی خداوند زنده بشویم و به بی‌نیازی او. یعنی زندگی یا خداوند وابسته به مخلوقات نیست. وابسته به آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد نیست. پس ما هم وابسته به آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد نیستیم. چون هر خاصیتی که خداوند دارد ما هم داریم. گاهی اوقات می‌گوییم او از جنس بی‌نهایت است، ما هم از جنس بی‌نهایت هستیم و همین‌جا احد، یکتایی، یعنی بی‌نهایت خدا. وقتی ما بی‌نهایت می‌شویم، درواقع در این لحظه ابدی به او زنده می‌شویم.

پس دارد اشاره می‌کند به این‌که انسان در ذهنش با من‌ذهنی، در زمان مجازی گذشته و آینده زندگی می‌کند و این‌جور زندگی برای خداوند یا برای ما، برای عارفان، قابل‌قبول نیست و این غلط است. اگر این‌طوری باشد، ما درواقع غلط زندگی می‌کنیم و هزینه‌اش را هم می‌دهیم. هزینه‌اش همان‌طور که غزل می‌گوید و در ابیات بعدی خواهیم دید، دردهایی است که در من‌ذهنی می‌کشیم.

پس اگر دوباره برگردیم به این بیت، «احد» یعنی یکتایی، یعنی بی‌نهایت او، بی‌نهایت زندگی و اگر عیناً و عملاً ما به او زنده بشویم، باید بی‌نهایت ریشه‌دار بشویم، بی‌نهایت عمق داشته باشیم. بی‌نهایت عمق را مثل کوه، چیزی نمی‌تواند بکند. پس به چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد یا از بیرون، ما مشاهده می‌کنیم، ما نباید واکنش نشان بدهیم، مثل کوه باشیم. پس «احد» به معنی این است.

از طرف دیگر «صمد» یعنی بی‌نیاز. اشاره می‌کند به این‌که ما باید بی‌نیازی او را تجربه کنیم. اگر قرار باشد به او زنده بشویم، باید بی‌نیاز از دنیا بشویم و دنیا را هم ذهنمان نشان می‌دهد. «بی‌نیاز بشویم»، نمی‌گوید که مثلاً ما نباید غذا بخوریم یا مسکن نداشته باشیم، این‌ها نیازهای حقیقی هستند. منظور نیازهای مجازی هست یا روان‌شناختی هست که ما با چیزها همان‌پند می‌شویم و وقتی می‌آید مرکز ما، به‌نظر می‌آید که ما به این‌ها نیاز داریم. راجع به نیاز مجازی صحبت می‌کند.

مردم درواقع ناراحت نیازهای مجازی هستند، نه نیازهای حقیقی. خیلی کم هست در جهان که امشب مثلاً نان شب ندارد بخورد یا مسکن ندارد بخوابد، ولی نیازهای مجازی، آن‌ها را رها نمی‌کند. نیازهای مجازی مثل مثلاً مقایسه ما با دیگران. ما لزومی ندارد خودمان را با دیگران مقایسه کنیم.

نیاز مجازی یعنی خود را جسم کردن در هر لحظه. لزومی ندارد ما خودمان را جسم کنیم و با دیگران مقایسه کنیم و از دیگران حتماً باید برتر دربیاییم. ما حسادت می‌کنیم مثلاً، آرزو می‌کنیم یکی مثلاً وضعیتش خراب بشود ما برویم بالاتر. لزومی به این کار نیست.

مثلاً لزومی به غیبت و بدگویی و پایین آوردن دیگران، یعنی تحقیر دیگران نیست. این‌ها نیازهای مجازی هستند. این‌که ما می‌خواهیم دیده بشویم یا گاهی اوقات بی‌ش را خواندیم گفتیم ما شهوتِ یاد دادن داریم، ما به این‌ها نیاز حقیقی نداریم. لزومی ندارد که وارد مجلسی می‌شویم حتماً دیده بشویم. این دیده شدن، نیاز مجازی است.

پس بنابراین خداوند نیاز مجازی ندارد، ما هم نداریم. ولی توجه می‌کنید ما ناراحت چیزهایی هستیم که اصلاً به آن‌ها احتیاج نداریم. ما حالا می‌خواهیم این حقیقت را متوجه بشویم یا نه؟ این حقیقت را شما باید در خودتان ملاحظه کنید که الآن ناراحتی‌تان، نگرانی‌تان، خشم‌تان برای چیزهایی است که اصلاً لازم ندارید و زیاد از آن دارید. این‌ها نیازهای روان‌شناختی هستند.

پس ما باید بی‌نیازی خداوند را تجربه کنیم. عرض کردم بنشینید انشا بنویسید که نیازهای مجازی من چه هست؟ مثلاً آیا لزومی دارد من خشمگین بشوم، نگران بشوم، مضطرب بشوم، افسوس بخورم، بترسم یا از کسی بدم بیاید یا خوشم بیاید؟

اخیراً گفته‌ایم که لامپ‌های اضافی را خاموش کنید. لزومی دارد من به کسی راهنمایی کنم چه‌جوری زندگی کند؟ اگر آن‌طوری زندگی نکند، من ناراحت بشوم؟ این نیاز مجازی است، نیاز حقیقی نیست. خداوند نیاز مجازی ندارد، البته نیاز حقیقی هم ندارد. ما هم باید آن‌طوری باشیم.

ما لامپ‌های روشن‌شده براساس «می‌دانم» را خاموش کنیم، حواسمان فقط روی خودمان باشد، یک لامپ می‌توانیم روشن نگه داریم که من چه کسی هستم، الآن مولانا می‌گوید من چه کسی هستم و چه‌جوری آن را در این جهان می‌خواهم تجربه کنم. من یکتایی خداوند هستم که بی‌نهایت ریشه‌دار است. من بی‌نیازی خداوند هستم که به چیزی که ذهنم نشان می‌دهد من نیاز ندارم و نیاز ندارم الآن آن به مرکز بیاید و اگر این‌طوری باشد، در زمان مجازی نباشم، من می‌آیم به این لحظه ابدی و خداوند مالک این لحظه ابدی هست، من هم هستم، چون من هم از جنس او هستم. پس در این لحظه جاودانه هستم، میرا نیستم. این توضیح بیت اول است.

<p>شکل ۲ (دایره عدم)</p>	<p>شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)</p>	<p>شکل ۰ (دایره عدم اولیه)</p>
--------------------------	---------------------------------	--------------------------------





اجازه بدهید که ما به این دایره‌ها یک کمی توجه کنیم. می‌بینید که [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] ما وقتی به این جهان وارد می‌شویم، هشیاری بی‌فرم هستیم و چهارتا خاصیت حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت را از زندگی، خداوند می‌گیریم. وقتی وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] همانیده می‌شویم با چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد مثل پول، اعضای خانواده و یکی از آن چیزهایی که همانیده می‌شویم باورها هستند. باورها، موجودات ساخته‌شده از فکر هستند، جسم هستند.

و «همانیدن» یعنی حسِ هویت تزریق کردن به صورت ذهنی یا فکری همین چیزهای بیرونی و به موجب این کار که اسمش «همانیده شدن» است، آن جسم می‌شود عینک دید ما. پس بنابراین چیزهای ساخته‌شده از فکر که چیزهای بیرونی را نشان می‌دهند، می‌شوند مرکز جدید ما. مرکز ما از عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] درمی‌آید و می‌شود جسم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. ما برحسب این اجسام خودمان را، خداوند را و زندگی را و جهان را می‌بینیم.

و الآن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این‌ها می‌گیریم و این‌ها الآن می‌شوند بت ما، ما این‌ها را می‌پرستیم. هرچیزی که در مرکز ما بیاید، ما آن را می‌پرستیم. قبلاً عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، ما خود زندگی یا خدا را می‌پرستیدیم، الآن جسم شد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، الآن اجسام را می‌پرستیم.

بنابراین ما می‌شویم باورپرست، مخصوصاً باورپرست. باورهای مختلفی داریم مانند باورهای مذهبی، سیاسی، شخصی، اجتماعی و باور راجع به همه‌چیز داریم. ما این‌ها را گذاشتیم مرکزمان و فکر می‌کنیم این‌ها حقیقت را نشان می‌دهند. این‌ها یک مدلی را از جهان نشان می‌دهند و البته چون برحسب جسم می‌بینیم، همه‌چیز را جسم می‌بینیم. خودمان را جسم می‌بینیم، خداوند را هم جسم می‌بینیم. برحسب هشیاری جسمی می‌بینیم.

پس ملاحظه می‌کنید برای این وضعیت ما [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] می‌گوید این بیت را. ما الآن چه می‌خواهیم؟ ما اجسام را می‌خواهیم و اگر قرار باشد که این اجسام را در مرکزمان نگذاریم بپرستیم، باورپرست نباشیم، یکی از این اقلام که این‌جا نوشته شده دردها هستند، دردپرست نباشیم، درد ایجاد نکنیم، درد پخش نکنیم، به این بیت مولانا توجه می‌کنیم، می‌گوید که «من جز احد صمد نخواهم».

همین‌طور که ملاحظه می‌کنید این شخص که همانیده هست با چیزها، اولاً احد نیست. یکتایی را تجربه نمی‌تواند بکند، چون جسم است و خودش را جسم می‌داند. براساس جسمیت خودش، یعنی من ذهنی خودش، انسان‌های دیگر را هم جسم می‌بیند و زندگی را هم جسم می‌بیند، هشیاری جسمی دارد که اغلب ما ابتدا این‌طوری زندگی می‌کنیم.



ولی به این شخصی که می‌گوید من باورپرست هستم، جسم‌پرست هستم، خداپرست نیستم، زندگی‌پرست نیستم و از جنس زندگی نیستم، دارد می‌گوید که تو باید متوجه بشوی که باید غیر از یکتایی بی‌نیاز که خاصیت زندگی است، نخواهی. در حالتی که ما غیر از خداوند، یعنی «احد صمد» همه‌چیز می‌خواهیم. فقط او را نمی‌خواهیم، چون هر لحظه مرکز ما جسم است.

اگر قرار باشد او را بخواهیم، این شکل بعدی می‌آید [شکل ۲ (دایره عدم)]. یعنی شما می‌گویید که من آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، گاهی اوقات این چیزهایی که داخل دایره نوشتیم به صورت نقطه‌چین نشان می‌دهیم، این نقطه‌ها. این نقطه‌ها را که مثلاً نماینده پول است، اعضای خانواده است، باورهایم است، کارم است، با این‌ها همانیده هستیم، این‌ها را نمی‌خواهیم و این‌ها نباید مرکز من باشند.

اگر قرار باشد این‌ها مرکز شما نباشند، در این لحظه شما باید بگویید که این‌ها را که ذهن من نشان می‌دهد، این‌ها برای من مهم نیستند. چه چیزی مهم است؟ همان عدم قبلی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. عدم قبلی که بودیم ما، از دست دادیم به‌جایش جسم گذاشتیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، خودش را نشان می‌دهد در صورتی که شما دنیا را یا آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، بی‌اهمیت کنید. هر دفعه این را می‌گوییم ما. این کار اسمش «تسلیم» است.

تسلیم، یعنی پذیرش اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد بدون قید و شرط. بدون قید و شرط، یعنی قبل از رفتن به ذهن، بدون شرایط ذهنی که مرکز ما را دوباره عدم می‌کند، ما را از جنس همان جنسیت اولیه‌مان می‌کند. پس ما را حالا کوچک از جنس «احد صمد» می‌کند و اگر مرکزمان عدم بشود [شکل ۲ (دایره عدم)]، می‌بینیم آمدیم به این لحظه.

پس در این شکل [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، ما از تغییر فکرهایمان یعنی از پریدن از یک باور به یک باور دیگر، از فکری به فکر دیگر به‌طور سریع، یک من‌ذهنی ساختیم که این من‌ذهنی در زمان مجازی کار می‌کرد و گفتیم نیازهای مجازی دارد. الآن با بی‌اهمیت کردن آن‌چه را که ذهن نشان می‌دهد، مرکز ما عدم شد [شکل ۲ (دایره عدم)]. یعنی مقداری از وجود اصلی ما که با زندگی یکی است، از جذب شدن به ذهن آزاد شد. این را می‌گوییم ما فضاگشایی یا فضای گشوده‌شده. همین‌که اصل ما فاصله بگیرد با بی‌اهمیت کردن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، این می‌شود دوباره مرکز ما، مرکز ما دوباره عدم می‌شود.



پس شما الآن به حرف مولانا دارید عمل می‌کنید و لو کوچک. می‌گویید «من جز احد صمد نخواهم». وقتی که مرکز ما عدم می‌شود، متوجه می‌شوید که ذهنتان ساکت شد و از جنس یکتایی شدید. مثلاً در خودتان زندگی را تجربه می‌کنید که از جنس زندگی هستید، از جنس خدا هستید، از جنس «آلست» هستید و در آن لحظه متوجه می‌شوید که بی‌نیاز هستید به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد. چون اگر این بی‌نیازی را شما حس نمی‌کردید، آن فضا باز نمی‌شد.

اشکال ما این است که ما فکر می‌کنیم به هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، ما نیازمند هستیم. اگر نباشد، زندگی نمی‌توانیم بکنیم. همین کار سبب جذب شدن ما به ذهن ما می‌شود و من‌ذهنی را به وجود می‌آورد. این را، این کار را می‌گوییم مقاومت کردن. این که ما می‌گوییم به آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد نیازمند هستیم پس به دنیا نیازمند هستیم، درحالی‌که همه نیازها، نیاز روان‌شناختی است، اسمش «مقاومت» است.

مقاومت یعنی با آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، من کار دارم و آن برای من مهم است. در نتیجه چون مهم است، می‌آید به مرکز من. وقتی مرکز جسم بشود، پس می‌روم به سبب‌سازی ذهن. سبب‌سازی ذهن در زمان مجازی صورت می‌گیرد. مولانا الآن می‌خواهد ما را بکشد به این لحظه ابدی و عیناً، واقعاً زندگی را، زنده بودن به خدا را، زنده بودن به زندگی را تجربه کنیم، نه مصنوعاً. مصنوعاً یعنی از فکر چیزها می‌شویم. الآن به خودش زنده می‌شویم.

وقتی به خودش زنده می‌شویم متوجه می‌شویم که در این لحظه هستیم و فرق بین این لحظه که زمان نیست این لحظه، همیشه این لحظه است و زمان مجازی را که ذهن ایجاد می‌کند می‌فهمیم. می‌فهمیم.

حالا پس شما متوجه شدید. ما این قدر به ذهنمان نگاه می‌کنیم و می‌گوییم ذهن ما مهم نیست که تمام همانیدگی‌ها بریزد و مرکز ما خالی بشود، هیچ همانیدگی نماند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. در این حالت، ما «ملک ابد» می‌شویم، یعنی بی‌زوال می‌شویم. می‌بینید که ترس از بین می‌رود. چون ترس از تغییر همانیدگی‌ها به وجود می‌آید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. وقتی مرکز ما همانیده هست و این‌ها شروع می‌کنند به ریختن یا کم شدن، ما می‌ترسیم.

و وقتی فضا را باز می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)], این فضای باز شده به حضور ناظر تبدیل می‌شود. حضور ناظر هم شما هستید، هم زندگی. در آن موقع می‌بینید شما در زمان مجازی نیستید، از ذهن بیرون هستید، دارید ذهنتان را تماشا می‌کنید و همین‌طوری تماشا می‌کنید، زندگی، خود خداوند شما را تغییر می‌دهد.



و یکی از اشتباهاتی که مردم می‌کنند این است که همانندگی‌ها را نگه می‌دارند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و می‌خواهند به وسیله سبب‌سازی ذهن، یعنی فکر کردن در ذهن و در زمان مجازی، خودشان را تغییر بدهند. مثلاً مرتب خودشان را ارزیابی ذهنی می‌کنند، می‌گویند ببینم من پیشرفت کردم یا نکردم؟ خب این ارزیابی ذهنی است. تا زمانی که شما فکرهای علت و معلولی می‌کنید، سبب‌سازی می‌کنید، در این صورت در ذهن هستید.

وقتی مرکز شما عدم می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]، یعنی خرد زندگی، آن عدم دیگر زندگی شما را اداره می‌کند. مثلاً وقتی مرکز شما عدم می‌شود و عدم می‌ماند، خرد کل آینده شما را تعیین می‌کند، مسئله‌تان را الآن او حل می‌کند. قبلاً اقتضای ذهن حل می‌کرد، شما می‌گفتید الآن وضعیت این است، این وضعیت بنابه معلومات من، دانش من ایجاب می‌کند من این کار را انجام بدهم. بعد می‌رفتید به یک وضعیت دیگر، بعد می‌گویید این وضعیت ایجاب می‌کند من این کار را انجام بدهم.

این‌ها را ذهن چیده بر اساس دانشی که شما از این جهان کسب کردید. این کار درست نیست. این کار بر اساس نیازمندی شماست، بر اساس من‌ذهنی شماست، عقل جزوی شماست که دائماً حس امنیت و عقل، هدایت و قدرت را از جسم می‌گیرد. شما برحسب اجسام فکر می‌کنید.

فرق دارد که شما برحسب خداوند یا زندگی فکر کنید و عمل کنید، در این موقع خرد زندگی، عشق زندگی به فکر و عملتان می‌ریزد، یا نه برحسب اجسام یا همانندگی‌ها فکر کنید که این فکر معقول نیست، گرچه که در ذهن به نظر ما منطقی می‌آید. ولی مولانا می‌گوید که هر موقع مرکز شما جسم می‌شود شما هزینه می‌پردازید، هزینه‌اش هم بی‌عقلی و خرابکاری و ایجاد درد است، درد.

و شما باید حفظ باشید این را که وقتی مرکز ما پر از انباشتگی است [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، ما به وسیله گذشتن از فکری به فکر دیگر یک تصویر ذهنی پویا می‌سازیم اسمش من‌ذهنی است، در این جا، همین‌طور که امروز هم خواهیم دید، چیزهای آفل یعنی گذرا در مرکزمان هستند، مقاومت و قضاوت داریم. این چیزهای آفل در مرکز و مقاومت، قضاوت، منجر می‌شود به می‌دانم. «می‌دانم» ما فکر می‌کنیم برحسب ذهن می‌دانیم، و با این می‌دانم همانند می‌شویم. این می‌دانم هم در مرکز ماست، و ما خودمان را بسیار خردمند می‌دانیم در حالی که عقل من‌ذهنی داریم.

بعد آن موقع، همین‌طور که قبلاً گفته‌ایم، تبدیل می‌شود به پندار کمال و ناموس، حیثیت بدلی این من‌ذهنی، و درد. وقتی پندار کمال و حیثیت بدلی یعنی ناموس و درد را ادامه می‌دهید، می‌بینید که شما زندگی را که خداوند



در این لحظه به شما می‌دهد تبدیل می‌کنید به مسئله، مانع و دشمن. نتیجه این‌ها باز هم می‌شود درد، درد. سود من‌ذهنی درواقع زیان است و زیانش هم همین درد است، درد در مرکز ما انباشته می‌شود. پس هر دفعه که مرکز ما جسم می‌شود منجر به درد خواهد شد، این هزینه‌ای است که ما می‌پردازیم.

پس از این توضیح مختصر راجع به بیت اول اجازه بدهید ابیاتی بخوانم. هر بیتی که می‌خوانم شما باید بیت را ببینید برگردید به خودتان، بیت، خودتان، بیت، خودتان، ببینید که چه چیزی را باید تغییر بدهید. مولانا می‌گوید:

## عاشق شو، و عاشق شو، بگذار زحیری سلطان‌بچه‌ای آخر، تا چند اسیری؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

زحیری: دل‌پیچه، ناله  
سلطان‌بچه: شاهزاده

پس ما فهمیدیم که از اول که آمده‌ایم من‌ذهنی درست کرده‌ایم، همین الان توضیح دادم، نتیجه‌اش درد است. این درد را مولانا اسمش را می‌گذارد زحیری. زحیر یعنی درد، یک کسی که درد می‌کشد.

پس می‌گوید من‌ذهنی را بگذار، که ایجاد درد می‌کند، «عاشق شو، و عاشق شو». عاشق شو و عاشق شو یعنی هر لحظه مرکزت را عدم کن با بی‌اهمیت کردن آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد. عاشق شو و عاشق شو یعنی از جنس زندگی بشو، به وحدت برس با زندگی، و این دردسازی را کنار بگذار.

«سلطان‌بچه‌ای»، یعنی از جنس خداوند هستی، چقدر می‌خواهی اسیر همانیدگی‌ها بشوی؟ «تا چند اسیری؟».

خب این بیت به شما می‌گوید که عاشق شو و عاشق شو، شما به خودتان نگاه کنید واقعاً هر لحظه فضا را باز می‌کنید شما با بی‌اهمیت کردن آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد؟ یا نه نیازمند هستید که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد بیاید به مرکزتان برحسب جسم ببینید؟

اگر شما دردهای من‌ذهنی را دارید، مثل خشم و ترس و حسادت و عیب‌جویی و همه این‌ها را که گفتیم، سیر نشدن و اضطراب و نگرانی از آینده و خبط گذشته و احساس گناه گذشته، این‌ها را دارید عاشق نیستید، دردمند هستید. پس باید یک کاری بکنید.



و شما می‌گویید که طبق بیت قبلی هم من از جنس خدا هستم، از جنس بی‌نهایت، یکتایی، بی‌نهایت ریشه‌داری، بی‌نهایت ریشه‌داری یعنی عکس‌العمل نشان نمی‌دهم، و بی‌نیازی هستم. اگر شما بی‌نیاز بودید یا بی‌نیازی خداوند را تجربه می‌کردید این همه رنجش نداشتید. برای چه می‌گوییم که

## گفت پیغمبر که جنت از اِله گر همی خواهی، ز کس چیزی خواه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

«ز کس چیزی خواه» یعنی تو نیازمند هیچ‌کس نیستی. ممکن است بعضی‌ها اعتراض کنند بگویند که آقا ما غذاهای خوشمزه، نمی‌دانم مسافرت، سکس این چیزها چه پس؟ این‌ها نیازهای حقیقی شماست، ولی نیازهای حقیقی نباید بیاید به مرکزتان. توجه می‌کنید؟ به مرکزتان بیاید با آن‌ها همان‌دیده بشوید، اگر ما با سکس همان‌دیده بشویم، دائماً راجع به سکس فکر می‌کنیم، سیر هم نمی‌شویم، معتاد می‌شویم، از حد و حساب می‌رود بیرون. یعنی اگر بیاید مرکز ما آن دیگر ما را کنترل می‌کند، اگر نیاید ما به صورت ناظر به آن نگاه کنیم، زندگی کنترل می‌کند، خردورزی در آن هست، چه مقدار غذا بخورم؟ چه مقدار از فلان چیز می‌خواهم؟ این‌ها با خرد زندگی تنظیم می‌شود.

به‌هرحال شما با این بیت که خیلی هم ساده هست دو چیز را نگاه کنید. آیا من اسیر چیزهایی از جهان هستم؟ درحالی‌که جنس خدا هستم، بی‌نهایت هستم، صمد هستم، بی‌نیاز هستم، و این اسیری، یعنی من ذهنی، من را در زمان نگه می‌دارد، من پادشاه این لحظه هستم. آیا من درد دارم و درد پخش می‌کنم؟

اگر این‌ها را می‌بینید، باید یک کاری بکنید. کارش هم همین است، این لحظه می‌گویید که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست، چون دنیا است. من از جنس یکتایی و بی‌نیازی هستم. اگر این بی‌نیازی را تجربه کنید خواهید دید که این فضا خودبه‌خود باز می‌شود.

اگر شما می‌گویید به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نیازمند نیستم می‌بینید که فضا باز می‌شود. این فضای باز شده بلافاصله به صورت عدم در مرکزتان تجربه می‌شود شما برحسب زندگی می‌بینید.

و این بیت‌ها را بخوانم برایتان، می‌گوید:



اندیشه را رها کن، اندر دلش مگیر  
زیرا برهنه‌ای تو و اندیشه ز مهریر

اندیشه می‌کنی که رهی از زحیر و رنج  
اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر

ز اندیشه‌ها برون دان بازارِ صنَع را  
آثار را نظاره کن ای سخره‌ اثر  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۲۲)

ز مهریر: سرمای سخت

زحیر: ناله و زاری

اثر: آسمان، گره آتش که بالای گره هواست؛ در اینجا مراد هشیاری جسمی است.

ز مهریر یعنی سرمای سخت. زحیر: ناله و زاری، درد. اثر: منظور آثر همین دردهای ماست، هشیاری جسمی و آتش درد است.

پس این‌طوری شد، می‌گوید «اندیشه را رها کن»، آن چیزی که ذهنت فکر می‌کند آن را رها کن نیاور به مرکزت. دیگر آشکارتر از این نمی‌شود. «اندر دلش مگیر» برای این‌که تو لُخت هستی و اندیشه بسیار سرد است.

مرکزتان عدم است این گرم است، یعنی پُر از شادی است. مرکزتان یک جسم است، یک اندیشه هست، سرد است، یعنی درد است. مثل یخ و بخار آب، بخار آب نماد شادی است، یخ نماد درد است. هرچه ما منقبض‌تر می‌شویم، واکنش نشان می‌دهیم، هرچه ما می‌ترسیم و خشم داریم، رنجش داریم، کینه داریم، این‌ها ما را منقبض می‌کند، یخ می‌زنیم. هرچه ما فضا را باز می‌کنیم از جنس خداوند می‌شویم، از جنس شادی می‌شویم، زندگی می‌شویم، عشق می‌شویم. بله؟

مردم می‌گویند اندیشه می‌کنند از یک فکر همان‌بده به فکر همان‌بده دیگر می‌پرند تا از درد و رنج برهند، درحالی‌که نمی‌دانند این کار سبب درد می‌شود، «اندیشه می‌کنی که رهی از زحیر و رنج»، زحیر یعنی درد. درحالی‌که پریدن از یک فکر همان‌بده به فکر همان‌بده دیگر منبع درد است.

خب پس الآن شما متوجه می‌شوید که دردهای شما را خود شما ایجاد می‌کنید. چون شما الآن در ذهنتان از یک فکر همان‌بده به فکر همان‌بده می‌پرید. من‌ذهنی درست می‌کنید.



عرض کردم، هزینه می‌پردازیم، هزینه‌اش هم ایجاد درد است و درد ما را فرسوده می‌کند. درد همه‌چیز را خراب می‌کند. ما به این جهان نیامدیم درد بکشیم. در طرح خداوند نیست که انسان را خلق کند به درد بیندازد. اشتباه دید ما و اشتباه فکر ما و اشتباه عمل ماست، که ما با مولانا می‌خواهیم درست کنیم. در ضمن مولانا می‌خوانیم که ما همین دیدمان را درست کنیم.

اگر شما با من ذهنی فکر می‌کنید و درد ایجاد می‌کنید و مولانا را می‌خوانید می‌گویید مولانا مثل این که این جا اشتباه می‌کند، نه شما اشتباه می‌کنید. ما این‌ها را می‌خوانیم که خودمان را درست کنیم. بیت به بیت همه درست است و اندیشه‌های ما در ذهن که از همان‌دگی‌ها رد می‌شود همه غلط است. نگاه کنید دیگر!

ما آمدیم مرکزمان را عدم کنیم با صنع کار کنیم. صنع یعنی آفرینندگی خداوند یا زندگی در این لحظه یک چیز جدیدی می‌سازد. و ما این را فهمیده‌ایم، کاملاً درک کرده‌ایم که زندگی یا خداوند در این لحظه در کار جدیدی است. در کار جدیدی است یعنی ذهن نمی‌تواند تشخیص بدهد، ذهن همه‌اش کهنگی‌ها را رو می‌آورد.

شما نگاه کنید یک آدمی که فکر می‌کند، اصلاً فکرهاش عوض نمی‌شود. صنع این‌طوری نیست. صنع یعنی این لحظه زندگی در شما برای وضعیت فعلی یک فکر جدید خلق می‌کند، لحظه بعد هم یک فکر جدید خلق می‌کند، لحظه بعد هم یک فکر جدید. این می‌شود «صنع». و ما آمدیم با صنع کار کنیم نه این‌که مرتب از فکرها همان‌دگی کهنه و پوسیده رد بشویم برای خودمان و دیگران درد ایجاد کنیم و جهان را هم خراب کنیم.

«ز اندیشه‌ها برون دان بازار صنع را» یعنی ما که آمدیم به صنع مشغول بشویم از اندیشه‌های همان‌دگی و گذشتن از فکری به فکر دیگر باید بیرون باشیم، یعنی از ذهن بیرون باشیم، یعنی مرکز ما عدم باشد. در نتیجه به صورت حضور ناظر فکرها را، آثار را، نظاره کن، ای کسی که در «سُخره»، در زیر سلطه درد هستی.

این درد خیلی چیز بدی است. بدتر از فکر همان‌دگی درد است. مثلاً دردهای من‌ذهنی دیگر، می‌شناسید شما. بعضی از ما پر از رنجش هستیم، پر از کینه هستیم، پر از خشم هستیم. اصلاً به چشم‌های بعضی‌ها نگاه می‌کنی همه‌اش می‌خواهد دعوا کند، مثل این‌که دعوا اصلاً بیرون می‌ریزد. یک فضای دردمند می‌خواهد خودش را بیان کند. درد است که می‌خواهد خودش را بیان کند. برای همین می‌گوید «سُخره آثیر».

پس چه گفت؟ گفت از گذشتن از فکر همان‌دگی به فکر همان‌دگی دیگر تو مسئله حل نمی‌کنی، مسئله درست می‌کنی. فکر نکن مسائلت به این ترتیب حل می‌شود. این جور فکر کردن سرچشمه یا منبع درد است، منبع



خرابکاری است. و اگر تو بخواهی زندگیات را درست کنی باید تن بدهی به صنّع، به آفریدگاری خداوند. برای این کار باید فضا را باز کنی او را بیاوری دوباره به مرکزت.

پس شما الآن متوجه شدید که اگر مرکز ما جسم باشد و جسم باشد و جسم باشد پی در پی، وضعیت این طوری است. درد ایجاد می‌کنیم، زندگی درون و بیرونمان خراب می‌شود، دچار درد می‌شویم. برای این کار باید آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد بی‌اهمیت کنیم، یعنی بگویید که دنیا را بی‌اهمیت می‌کنم خودِ زندگی، خدا را، می‌آورم به مرکزم. و این خرد کل تمام کائنات را اداره می‌کند من هم اداره کند. من نیامدم به این جهان که عقل من ذهنی‌ام مرا اداره کند، من آمدم که صنّع من را اداره کند.

و الآن دارد می‌گوید تو به‌عنوان امتداد زندگی، حضور ناظر، نگاه کن به آثار. آیا آثار را من ذهنی درست می‌کند یا صنّع؟ سؤال کن از خودت. برای این کار باید لامپ مربوط به خودت دائماً روشن باشد، من الآن چکار می‌کنم؟ فکرهای من از من ذهنی‌ام می‌آید یا از صنّع می‌آید؟

اگر فضا باز شده باشد به آن ترتیب که در بیت اول گفت، گفت که من می‌خواهم بی‌نیازی و بی‌نهایت خداوند و ابدیت خداوند، که پادشاهی این لحظه ابدی‌ست، را تجربه کنم عیناً، در این صورت دائماً صنّع است. و این انسانی است که زندگی در نظر داشته خلق کند. نه انسانی که با چندتا فکر، باور، همانیده بشود، براساس آن‌ها فکر کند و تفاوت‌ها را جدی بگیرد و با هم‌نوعش به ستیزه بربخیزد و در نتیجه بین من و بقیه مردم دائماً ستیزه باشد، بگویم که شماها نمی‌فهمید، باورهایتان غلط است، به‌طور جمعی هم ما به جان هم بیفتیم. این طرح خداوند نبوده، ما درست کردیم.

## آن کوی را نگر که پرد زو مصوّرات و آن جوی را کز او شد گردنده چرخ پیر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۲۲)

همین است که الآن گفتم. چرخ پیر را، این کائنات را، خرد زندگی اداره می‌کند. جوی، این آب، در صورتی که فضا را باز کنید از شما هم رد می‌شود. و گفت ناظر این باش. «و آن جوی را کز او شد گردنده» تمام این کائنات، «چرخ پیر».

«آن کوی»، آن کوچه را نگاه کن که مصوّرات از آنجا می‌پرد. مصوّرات از این فضای یکتایی می‌پرد. مصوّرات یعنی چیزی که ذهنتان می‌تواند ببیند. فکر از آنجا می‌پرد بیرون، فکر هر چیزی. می‌گوید آنجا را نگاه کن. پس



بنابراین تو بیا فضا را باز کن به آنجا نگاه کن. اگر به آنجا نگاه کنی ناظر ذهنت هم می‌شوی. مصورات یعنی چیزی که به تصویر کشیده شده، عکس دارد، می‌توانیم ببینیم، ذهن می‌تواند نشان بدهد.

خب این‌ها را خواندیم. این بیت را هم که بارها خواندیم، باز هم می‌خوانم.

## ساخت موسی قدس در، باب صغیر

### تا فرود آرند سر قوم زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

قوم زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده

یعنی خداوند، موسی نماد خداوند است، خداوند در فضای یکتایی یک در کوتاه ساخته. یعنی این لحظه شما باید سرتان را خم کنید یعنی تسلیم بشوید. تسلیم چه بشوید؟ خلاصه می‌شود در این لحظه، که شما بگویید که این چیزی که الآن موجود است و ذهنم نشان می‌دهد من این را می‌پذیرم، این اسمش تسلیم است.

و درد ما، درد ما، که شما می‌گویید الآن وضعم خراب است غصه می‌خورم، گیج شدم، در فکرهایم گم شدم، نمی‌توانم خودم را کنترل کنم، خوابم نمی‌برد، روابطم با مردم خراب شده، خشمگین هستم، مردم را زیر کنترل گرفتم، نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم، می‌خواهم مردم مطابق میل من رفتار کنند، حتی وقتی رفتار می‌کنند، به حرف من گوش می‌دهند، آن‌ها را تحقیر می‌کنم، ناراحت می‌شوم، هنوز اعتراض دارم، حالم خوب نمی‌شود، این چه هست؟ این در با ارتفاع کوتاه است که تو خم بشوی. چرا؟ برای این که شما از جنس قوم دردمند هستید. قوم زحیر، قومی که درد ایجاد کرده، یعنی چه؟ یعنی کسی که از اول آمده من ذهنی درست کرده، دردهای من ذهنی را درست کرده و الآن پر از درد است.

کسی که پر از درد است نمی‌تواند اتفاق این لحظه را بپذیرد، نمی‌تواند اتفاق را بی‌اثر کند، تا مرکزش عدم بشود. می‌خواهد خودش درست کند، خودش می‌خواهد از گذشتن از فکرهای همانیده درست کند. در نتیجه همین الآن خواندیم که این کار درد درست می‌کند، مسئله درست می‌کند، نباید این کار را بکنید.

توجه کنید، خلاصه‌اش این است، اگر این لحظه مرکزتان جسم بشود باید هزینه بپردازید. هزینه‌اش هم درد است. درد هم آدم را گیج می‌کند. پس من ذهنی پر از درد هرکسی علامت چه است؟ علامت این است که دنیا را جدی گرفته، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد آن را جدی گرفته مهم می‌داند و آن هر لحظه می‌آید به مرکزش. این آدم باید تسلیم بشود سر فرود بیاورد. سر فرود بیاورد، نگوید من، فکرهای من، جدی بودن من، پندار



کمال من و من. «من» را صفر کند تا فضا باز بشود. تا من را صفر نکنیم، نشینیم، کوچک نشویم، فضا باز نمی‌شود. در نتیجه درد ایجاد می‌کنیم.

حالا، شما الآن به زندگی‌تان نگاه کنید، اگر زندگی‌تان دردی وجود دارد در این صورت این نشان این است که شما تسلیم نمی‌شوید، و زندگی سعی می‌کند شما را درست کند و نمی‌تواند، شما اجازه نمی‌دهید. و این بیت‌ها را می‌خوانم:

**چون جفا آری، فرستد گوشمال  
تا ز نقصان وا روی سوی کمال**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸)

**چون تو وردی ترک کردی در روش  
بر تو قبضی آید از رنج و تبش**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹)

**آن ادب کردن بُود، یعنی: مکن  
هیچ تحویلی از آن عهد کهن**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰)

قبل از ورود به این جهان ما از جنس خداوند بودیم، الآن هم هستیم منتها مرکزمان عوض شده. اگر در این لحظه فضا را باز کنیم، یعنی آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد بی‌اهمیت کنیم و فضا خودش باز بشود، این را می‌گوییم «وفا». یعنی من دوباره اقرار می‌کنم که از جنس آلت هستم، از جنس خداوند هستم. اگر مرکز جسم باشد، چرا جسم شد؟ برای این‌که چیزی که ذهن نشان می‌داد مهم شد آمد به مرکز، یا مقاومت کردم، یا صمد نبودم، خودم را نیازمند به آن نشان دادم.

بیشتر اوقات ما شهوت آن چیزی را داریم که ذهنمان نشان می‌دهد. شهوت چیزی را داشتن یعنی آوردن آن به مرکز.

یعنی آن در مرکز من است، توجه می‌کنید؟ یعنی میل شدید برای رفتن به سوی یک چیزی در بیرون، این خودش خاصیت صمد را زیر پا می‌گذارد. صمد یعنی شما به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد نیازمند نیستید، صمد یعنی این. بیت اول این را می‌گفت دیگر، می‌گفت من صمد را می‌خواهم. صمد را می‌خواهم یعنی صمد بودن را با



وفا، وفا به «آلست» تجربه کنید. می‌گوید اگر وفا نکنی، که بیشتر مردم می‌بینید نمی‌کنند، وفا نکنی یعنی چه؟ یعنی اجازه بدهی یک چیزی الان بیاید به مرکزت که ذهنت نشان می‌دهد، این می‌شود جفا. اگر جفا بیاوری، گوشت را می‌پچاند، تنبیهت می‌کند «تا ز نقصان»، نقصان همین حالت من‌ذهنی ماست که ما چیزها را می‌آوریم به مرکزمان، عدم را نمی‌آوریم، یعنی نقص، یعنی عیب، یک اشکال داریم ما. تا ز نقصان دوباره بروی به سوی کمال.

اگر شما مرکز را عدم می‌کنید، عدم می‌کنید، عدم می‌کنید و نیازمند چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد نیستید، دارید می‌روید به سوی کمال. کمال یعنی دوباره زنده شدن به خداوند. خودشناسی هم یعنی همین، یعنی خود اصلی‌تان را دارید می‌شناسید. گاهی اوقات می‌گویند خودشناسی.

هرچه به سوی من‌ذهنی می‌روید، من‌ذهنی را قوی‌تر می‌کنید، دردها را زیادتر می‌کنید، می‌روید به سوی نقصان و عیب و مرض. هرچه شما فضا را باز می‌کنید و ذهن را بی‌اهمیت می‌کنید و مرکزتان مرتب عدم می‌شود، می‌روید به سوی کمال.

می‌گوید: «چون تو وردی ترک کردی در روش» یعنی در روش زندگی‌ات، در زندگی معمولی یک لحظه عدم را نیاوردی مرکزت، جسم آوردی، فوراً منقبض می‌شوی، «بر تو قبضی آید از رنج و تبش»، توجه می‌کنید؟ این هم البته یک آیه است این‌جا.

﴿إِلَّا مَنْ تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ عَمَلًا صَالِحًا فَأُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا﴾

«مگر آن کسان که توبه کنند و ایمان آورند و کارهای شایسته کنند. خدا گناهانشان را به نیکی‌ها بدل می‌کند و خدا آمرزنده و مهربان است.»

(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۷۰)

حالا این آیه می‌گوید: «مگر آن کسان که توبه کنند و ایمان آورند و کارهای شایسته کنند. خدا گناهانشان را به نیکی‌ها بدل می‌کند» و خداوند آمرزنده مهربان است.

حالا این بیت‌ها کاملاً روشن است، یعنی چه؟ چه داریم می‌گوییم؟ یعنی حتی یک بار جسم کردن مرکز شما را منقبض می‌کند، این قانون زندگی است. خب یک عمر ما جسم‌ها را آوردیم به مرکزمان. شما پس تعجب نکنید که الان در حالت انقباض هستید، الان پر از درد هستید، برای این‌که روش زندگی ما غلط بوده.





می‌گوید: «آن ادب کردن بود، یعنی: مکن»، یعنی چیزی را که الآن ذهنتان نشان می‌دهد مهم می‌کنی، می‌آوری به مرکزت، «این به دستِ توست، بشنو ای پدر»، حتماً از دست تو برمی‌آید. می‌گوید که وقتی گوشت را می‌پچاند و منقبض می‌شوی و از درد و تبش یعنی همین گرمای درد، شدت درد و بی‌تابی، این قبض، منقبض شدن، ادب کردن ما است یعنی مکن. زندگی می‌گوید نکن این کار را، جسم را نیاور مرکزت و این کار یعنی آوردن جسم به مرکزت یک تحویلی است، یک جور دیگر عمل کردنی است از آن «عهدِ کهن». عهد کهن اشاره می‌کند دوباره به «آلست» که تو از جنس خدا بودی، از جنس بی‌فرمی بودی، الآن هشیاری جسمی پیدا کردی، جسم شدی.

پس مرکز جسم یعنی تخطی از آن قانون «آلست» که ما می‌خواهیم بی‌نیازی و بی‌نهایت و ابدیت او را در این لحظه تجربه کنیم. رفتن به زمان مجازی و من‌ذهنی درست کردن یعنی یک جسم مجازی شدن، ما را تنبیه می‌کند. این بیت‌ها را شما خوب بخوانید. برای این‌که شما تخطی می‌کنید، عدول می‌کنید از آن عهدِ کهن که با زندگی بستید که گفتید من از جنس تو هستم.

ما می‌دانیم که از جنس زندگی هستیم، از جنس جسم نیستیم و در نتیجه هرچه زودتر باید در این جهان به او زنده بشویم، دوباره مرکز ما عدم بشود، اندازه ما بی‌نهایت بشود و بیاییم به این لحظه ابدی، در این‌جا ساکن بشویم و به زمان مجازی گذشته و آینده نرویم. این را می‌گویند از جنس «آلست» بودن، وفا کردن.

و اگر وفا نکنیم، متوجه می‌شویم که لزومی ندارد گذشته مجازی ما که دائماً یک نارضایتی و دردی در آن هست، آینده را درست کند که در آینده ما می‌خواهیم برویم به نتیجه برسیم یا خودمان را ارضا کنیم مثلاً، راضی نشدیم، خشنود نشدیم، چقدر نقص داریم از نظر من‌ذهنی‌مان. در گذشته به ما بد گذشته، می‌گوییم حالا زندگی نکردیم، در آینده می‌خواهیم زندگی کنیم، آن تمام می‌شود. متوجه می‌شوید که زندگی در این لحظه است و همه چیز در این لحظه برای شما فراهم است و شما به خداوند زنده می‌توانید بشوید و آینده را که مثلاً جسمتان یا هرچه می‌خواهید به وجود بیاورید، الآن با خرد زندگی دوباره یک جور دیگر درست کنید، نه این‌که آینده امتداد گذشته باشد.

توجه کنید وقتی در سبب‌سازی ذهن هستیم آینده یک جوری امتداد گذشته است. گذشته ما خراب شده، آینده هم خراب خواهد شد. اگر قرار باشد آینده را درست کنیم، باید این لحظه مرکزمان را عدم کنیم و به عهد کهن که ما از جنس زندگی هستیم با مرکز عدم وفا کنیم. این را هم که خواندم:



«إِلَّا مَنْ تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ عَمَلًا صَالِحًا فَأُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا»

«مگر آن کسان که توبه کنند و ایمان آورند و کارهای شایسته کنند. خدا گناهانشان را به نیکی‌ها بدل می‌کند و خدا آمرزنده و مهربان است.»

(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۷۰)

پس همه به درد می‌افتند، گرفتار می‌شوند مگر آن کسانی که توبه می‌کنند، توبه از چه چیزی؟ توبه از جسم‌پرستی، یعنی دین حقیقی را در پیش می‌گیرند، دین حقیقی چیست؟ در این لحظه شما یکتایی خداوند با ریشه‌داری بی‌نهایت و بی‌نیازی خداوند و ابدیت او یعنی آگاهی از این لحظه ابدی را تجربه کنید، این دین حقیقی است.

برای این‌که آن دینی که حتی این آیه از آن آمده یعنی اسلام، اولش با «لا» شروع می‌شود دیگر. «لا إله» یعنی این چیزهایی که در مرکز می‌آیند، ذهنت نشان می‌دهد، این‌ها خدا نیستند. «لا إله» یعنی این دیگر، یعنی من بت‌های آفل را نمی‌پرستم. چطور هست که مردم همه‌اش بت‌های آفل را می‌پرستند؟ باورهایشان را می‌پرستند؟

توجه کنید باورها مصنوع هستند، باورها جسم هستند. ما برحسب باورها دینداری می‌کنیم، «مگر آن کسانی که توبه کنند»، یعنی چه؟ یعنی جسم را به مرکزشان نیاورند، عدم را بیاورند، خداوند را بیاورند و ایمان واقعی بیاورند، یعنی به او تبدیل بشوند. «کارهای شایسته کنند» یعنی کارهایی که برحسب خرد زندگی با مرکز عدم انجام می‌شود، نه من‌ذهنی. کار شایسته کاری است که من‌ذهنی انجام نمی‌دهد، شما به صورت زندگی انجام می‌دهید. آن موقع خدا می‌گوید گناهانشان را، گناهان ما چه هستند؟ گناهان ما همانیدگی‌های ما هستند، آن موقع هشیاری را از همانیدگی‌ها آزاد می‌کند.

توجه می‌کنید که در غزل هم هست، می‌گوید ما مثل انگور هستیم، «جز ضربت و جز لگد نخواهم»، ما را باید له کنند آب ما را بگیرند، آب ما را از گناهان می‌گیرند چون گناهان ما، همانیدگی‌های ما له می‌شوند، هشیاری آزاد می‌شود و در اثر این هشیاری آزاد شده است که ما به بی‌نهایت خدا زنده می‌شویم و خداوند هر لحظه می‌خواهد این کار را، لطف را در حق ما بکند. این را در نظر نمی‌گیرد ما عقلمان نمی‌رسیده و آمدیم همانیده شدیم و کارهای بد کردیم، او مهربان و بخشنده است.

البته من گمان نمی‌کنم ما به این آیه عمل می‌کنیم. این آیه همان سه‌تا بیت قبلی را نشان می‌دهد و آن کارها را بکن

پیش از آن کین قبض، زنجیری شود  
این که دل‌گیرست، پاگیری شود  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۱)

گفت چکار کن؟ بیا این کارها را بکن.

چون جفا آری، فرستد گوشمال  
تا ز نقصان و روی سوی کمال  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸)

چون تو وردی ترک کردی در روش  
بر تو قبضی آید از رنج و تبش  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹)

آن ادب کردن بود، یعنی: مکن  
هیچ تحویلی از آن عهد کهن  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰)

«چون جفا آری»، مرکزت را جسم می‌کنی، گوشت را می‌پیچاند، یعنی به تو نشان می‌دهد که به وسیله قبض که تو اشتباه کردی، به جای عدم جسم را آوردی مرکز. حالا ادب کردن است، یعنی مؤدب باش. این همه راجع به ادب صحبت کردیم. ادب یعنی در این لحظه شما این چیزها را از مولانا شنیدید، می‌گویند که مرکزت باید عدم باشد.

وقتی فهمیدی که زندگی می‌خواهد بیاید مرکزت، عقل من‌ذهنی را بگذاری کنار، عقل او را بگیری با فضاگشایی لحظه‌به‌لحظه و آن چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد با من‌ذهنی بی‌اهمیت کنی. اگر بی‌اهمیت نکنی و آن را جدی بگیری، مهم بگیری و آن چیز بیاید به مرکزت، برحسب آن فکر کنی این بی‌ادبی است. خداوند می‌گوید شما را ادب می‌کند، این کار را نکن و از جنس «آلست» باش قبل از این که چه بشود؟

کار بدتر بشود که این قبض است الآن، یک‌ذره دلم‌گرفت، اگر اهمیت ندهی، زنجیر می‌شود، یعنی این همانیدگی‌ها و دردهای حاصل از آن تمام زندگی تو را خراب می‌کند و اسیر می‌شوی در زنجیر همانیدگی‌ها و شبکه روابط پیچیده من‌ذهنی.



«این که دل‌گیر است»، الآن یک‌ذره دلت گرفته خب تنبیه را بفهم، بعد آن موقع پاگیر بشود، یک وزنه بزرگی به پایت بشود که نتوانی حرکت کنی. مردم این‌طوری شدند دیگر، الآن می‌گویند من پنجاه سالم است، این‌همه درد دارم، همه زندگی‌ام خراب شده، تکان نمی‌توانم بخورم، دست و دلم به‌کار نمی‌رود، کار بلد نیستم، کاربری ندارم، قدرت ندارم، حال ندارم، مریض هستم.

پاگیر کسی است که از نظر جسمی مریض است، فکرهايش پوسیده است، پر از درد است، هر طرف نگاه می‌کند یک دردی را تجربه می‌کند. آیا خداوند ما را خلق کرده این‌طوری زندگی کنیم؟ نه. اگر دقت کنید، اول قبض بود، دل ما گرفته، اهمیت ندادیم.

پس بنابراین وقتی یک جسمی را که ذهنتان نشان می‌دهد می‌آورید مرکزتان، قبض دست می‌دهد، این قبض را جدی بگیرید، می‌فهمید «که سَمَن زارِ رضا آشفته است»، یک کاری باید بکنید. کار هم خیلی ساده است، باید فضاگشایی کنید، ذهنتان را بی‌اهمیت کنید، بگویید من از جنس صمد هستم و به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد از دنیا است، برای خوشبختی، شاد بودن، زنده بودن به آن احتیاج ندارم.

اما این دو بیت را نگاه کنید، می‌گوید زندگی دائماً با هزار ترفند دنبال کمک به ماست، ما نمی‌گذاریم. ای کسی که ناله می‌کنی، خداوند من را به این روز انداخته، خداوند، مولانا می‌گوید «به صد دستان» می‌خواهد زندگی تو را درست کند و تو با همین کار که آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، می‌آوری به مرکز اجازه نمی‌دهی زندگی‌ات را درست کند.

## به صد دستان به کارِ توست این باد تو را خود نیست خویِ حق‌گزاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶)

## ازو یابی به آخر هر مرادی همو مستی دهد، هم هوشیاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶)

«به صد دستان به کارِ توست این باد» یعنی این نیروی زندگی. تمام اتفاقات می‌افتد به ما یک چیزی را بفهماند. چی کسی بفهماند؟ نیروی زندگی یا زندگی، خداوند که من می‌خواهم به تو کمک کنم. نگاه کن تمام بی‌مرادی‌های ما برای این کار است تا بفهمیم زندگی می‌خواهد به ما کمک کند، هم فرداً، هم جمعاً، «به صد دستان». دستان



یعنی حيله، ترفند، راه، به صد راه، روش «به کارِ توست این باد»، این نیروی زندگی، اما در من ذهنی ما خوی  
 قدردانی، سپاس‌گزاری نداریم.

## ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل خدای گفت که انسان لِرَبِّهِ لَكَنُود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۱۴)

از ناسپاسی ما این روزن بسته می‌شود، ما سپاس‌گزار این نیستیم که می‌توانیم مرکزمان را عدم کنیم. ما فکر  
 می‌کنیم دنیا که به وسیله ذهن ما نشان داده می‌شود و برحسب آن فکر می‌کنیم علاج درد ماست.

ما به غلط فکر می‌کنیم انباشتن چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد و ما حرصشان را می‌زنیم، شهوتشان را داریم  
 علاج دردهای ماست، نیست، به وجود آورنده دردهای ماست. من نمی‌گویم، مولانا می‌گوید. این‌ها را پشت سرهم  
 باید بخوانید شما، هی تأمل کنید، ما این‌جا خب می‌خوانیم، می‌گوییم شما به صفحه نگاه کنید، به خودتان نگاه  
 کنید، به صفحه نگاه کنید، به خودتان نگاه کنید. یک چیزی را شناسایی کنید.

آیا شما تا حالا می‌دانستید که زندگی می‌خواهد به صد راه به شما کمک کند و شما سپاس‌گزار نیستید. می‌گوید  
 آخرسر از او مراد خواهی گرفت، «ازو یابی به آخر»، سرانجام پس از این‌همه درد کشیدن و سوهای مختلف رفتن  
 و دنبال همانیدگی‌ها رفتن، آخرسر برمی‌گردد از او مراد می‌گیری.

آخرسر یعنی باید به این‌جا برسیم ما، اگر نرسیم، نخواهیم گرفت، همین‌طور ناکام می‌میریم، می‌رویم، فضا را باز  
 کنیم و چیزهای ذهنی را نگذاریم بیاید به مرکزمان، این مرکز عدم یعنی خود خداوند به ما مستی می‌دهد، مستی  
 می‌دهد یعنی چه؟ یعنی حالمان را خوب می‌کند.

هرکسی که فضای درونش باز است، فضا دارد یا فضاگشا است، دائماً حالش خوب است، چون چیزهای بیرونی  
 حالش را خراب نمی‌کنند، چون کم و زیاد شدن چیزهای بیرونی حالش را خراب نمی‌کنند.

«همو مستی دهد»، هم او حالش را خوب می‌کند، هشیاری هم می‌دهد. هشیاری یعنی آگاه بودن، هشیار بودن،  
 تیز بودن، سنجیدن. توجه می‌کنید؟ و می‌بینید که وقتی مثلاً خشمگین هستید، قدرت تشخیص شما نمی‌آید  
 پایین؟ آن موقع هشیار نیستید، این هشیاری مثبت است.



می‌گوید هرچه فضای درون باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود، قدرت شناسایی‌تان، هشیاری‌تان، تشخیص‌تان، عقلتان زیادتر می‌شود، هم در بیرون، هم در درون و حالتان هم خوب است، اما ما این مستی و هشیاری و حال خوب را از چه می‌خواهیم؟ از چیزها. چرا؟ به خودتان نگاه کنید، می‌بینید که هر لحظه آن چیز ذهنی می‌آید مرکزتان، شما برحسب آن فکر می‌کنید، در نتیجه می‌افتید به سبب‌سازی ذهن.

حالا، حالا ما فهمیدیم که باید به صنُع دست بزنیم. فهمیدیم مرکز را عدم کنیم، زندگی دست‌به‌کار بشود. اگر قرار باشد که زندگی دست‌به‌کار بشود، پس مرکز ما باید کارگاه زندگی بشود، برای کارگاه زندگی شدن، حتماً شما باید دنیا را و هر چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد از مرکزتان دور کنید و مرکزتان عدم بشود.

**پس در آدر کارگه، یعنی عدم  
تا ببینی صنُع و صانع را به هم  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۲)**

**کارگه چون جای روشن‌دیدگی است  
پس برون کارگه، پوشیدگی است  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۳)**

**رو به هستی داشت فرعون عنود  
لاجرم از کارگاهش کور بود  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۴)**

صنُع: آفریش  
صانع: آفریدگار  
روشن‌دیدگی: روشن‌بینی  
عنود: ستیزه‌گر

حالا که فهمیدیم صنُع زندگی که در هر لحظه در کاری است باید زندگی ما را درست کند، پس تو بیا مرکز را عدم کن، ذهنت را جدی نگیر تا نیاید به مرکزت، مقاومت نکن تا آفریدگاری و آفریننده را با هم ببینی.

ما متوجه می‌شویم که مرکز ما دارد تغییر می‌کند، فضای ما روزبه‌روز گشوده می‌شود، از کی؟ از وقتی که با من‌ذهنی‌مان دخالت در کار زندگی نکردیم. امروز گفت با مختصر دخالت من‌ذهنی ما تنبیه می‌شویم، منقبض می‌شویم. چه‌جوری دخالت می‌کند من‌ذهنی در زندگی ما؟ یک چیزی را می‌گذارد به‌جای عدم، در نتیجه کنترل را به‌دست می‌گیرد، آن موقع ما می‌رویم به سبب‌سازی ذهن.





پس به ما می‌گوید «پس در آ در کارگه»، این کارگه یا کارگاه مال خداست، یعنی مرکز عدم که صنّع و صانع را به هم ببینی یا با هم ببینی. کارگه یعنی کارگاهی که الآن در درون شما ایجاد شد «چون جای روشن‌دیدگی است»، شما اگر این فضا گشوده شد، به صورت حضور ناظر دارید نگاه می‌کنید، می‌بینید که مرتب همانیدگی‌ها را می‌بینید و شناسایی می‌کنید و وجود سرمایه‌گذاری شده در این همانیدگی‌ها آزاد می‌شود، این جای روشن‌دیدگی است، متوجه می‌شوید با چه دردهایی شما همانیده هستید، روشن می‌بینید. این طوری نیست که جذب ذهن بشوید، بگویید من در فکرهایم گم شدم، نه. برون کارگه ذهن است، پوشیدگی است.

بنابراین فرعون ستیزه‌گر، عنود، فرعون ما هستیم، هرکسی من ذهنی دارد فرعون است. فرعون «رو به هستی داشت»، یعنی هر لحظه یک جسم را می‌آورد به مرکزش، برحسب جسم می‌دید. هستی یعنی حس وجود در ذهن.

«رو به هستی داشت فرعون عنود»، ستیزه‌گر، به ناچار نسبت به کارگاه خداوند در مرکزش کور بود، یعنی نمی‌گذاشت کارگاه باز بشود، پس به طور حدّی دو جور آدم هست، یکی از جنس فرعون است، هر لحظه اجسام ذهنی را می‌آورد به مرکزش، برحسب آن‌ها می‌بیند، بنابراین نسبت به این که مرکزش می‌تواند کارگاه خداوند بشود کور است.

در نتیجه هرچه می‌دوزد «تفتیق» است، این هم خواندیم دیگر. می‌گفت فرعون هرچه می‌دوخت، می‌شکافت. هرچه ما درست می‌کنیم، می‌بینیم خراب شد در بیرون، چرا؟ با من ذهنی خلق می‌کنیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



اما ما می‌دانیم که هرکسی که نقص خودش را بفهمد، در کمال رساندن آن کوشش می‌کند.

## هر که نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود، دواسبه تاخت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)

استکمال: به کمال رسانیدن، کمال خواهی  
دواسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن

این ابیاتی که الآن خواندیم باید نقص انسان را به شما نشان داده باشد که وقتی انسان می‌آید من‌ذهنی درست می‌کند، من‌ذهنی مشغول سبب‌سازی در ذهن می‌شود و سبب‌سازی در ذهن یعنی آوردن اجسام به مرکز.

گفت هر موقع مرکز ما جسم می‌شود ما دچار انقباض می‌شویم. یعنی حتی یک بار جسم شدن مرکز، از نظر زندگی مؤاخذه دارد، مگر آن قسمت‌های اول زندگی مان تا بگوییم هفت‌هشت‌سالگی، ده‌سالگی که ما یاد می‌گیریم جدایی را، بعد از آن باید از ذهنمان متولد بشویم. عین درواقع زایمان جسمی ماست. ما بیشتر از نه ماه نمی‌توانیم شکم مادرمان بمانیم. در شکم ذهنمان هم شاید بیشتر از نه سال، ده سال نباید بمانیم و بعد از آن وقتی مرکز ما جسم می‌شود، زندگی ما را مؤاخذه می‌کند و ابیانش را هم خوانده‌ایم برایتان.

پس شما الآن متوجه می‌شوید اگر نقص دارید، اگر اجسام ذهنی می‌آید به مرکزتان، نقص دارید. اگر همانیده هستید با چیزها و چیزهای بیرونی در شما شهوت ایجاد می‌کنند، حرص ایجاد می‌کنند و توجه شما را می‌دزدند و بعضی محورها هستند که دائماً دور آنها می‌چرخید شما، در این صورت ناقص هستید. این را باید بشناسید.

اما شناسایی مرض همانندگی و اقرار به این‌که این کار سبب درد می‌شود و بنابراین دردهای خودم را من خودم درست کرده‌ام، یک اعتراف بزرگی است که انسان به خودش می‌کند و در آن موقع زیر بار مسئولیت می‌رود می‌گوید که بعد از این نمی‌خواهم درد درست کنم دیگر، نمی‌خواهم مرکزم جسم بشود و هر موقع شد، عذر می‌خواهد، فضا را باز می‌کند. و عذرخواهی از زندگی یعنی فضا را باز کردن و آوردن زندگی به مرکز، این همان عذرخواهی است و انسان متوجه می‌شود که بی‌ادبی کرده.

عرض کردم بی‌ادبی یعنی این‌که ما الآن می‌دانیم باید خرد زندگی ما را اداره کند، هنوز من‌ذهنی با عقلش ما را اداره می‌کند. این بی‌ادبی است. درحالی‌که ما به زندگی یا خداوند دسترسی داریم. پس شما با این بیت، نقص خودتان را شناخته‌اید و در استکمال خودتان یعنی کمال بخشیدن به خودتان، یعنی تبدیل شدن دوباره به زندگی با فضای بی‌نهایت، دارید «دواسبه» می‌تازید. یعنی تا آن‌جا که مقدور است در این راه کار خواهید کرد.



و این دو بیت که الآن برایتان می‌خوانم می‌گوید که شما باید به‌تنهایی این کار را انجام بدهید، بنابراین این‌که می‌گوییم به بی‌نیازی خداوند و به بی‌نهایت او و آگاهی از این لحظه ابدی، بی‌زوالی او، جاودانگی او باید تبدیل بشویم عملاً، این را هرکسی به‌تنهایی انجام می‌دهد. نمی‌گوید شما هم بیایید با هم انجام بدهیم، اگر شما نمی‌آیید من نمی‌آیم، یا چه فایده دارد من این کار را انجام بدهم؟

## ای مرغ آسمانی، آمد گه پریدن وی آهوی معانی، آمد گه چریدن

## ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹)

جریده: یگانه، تنها

یک چندتا چیز مهم دارد. ما «مرغ آسمانی» هستیم، زمینی نیستیم. در سبب‌سازی ذهن، ما مرغ زمینی هستیم، مثل مرغ خانگی دائماً دانه‌های همانندگی می‌چینیم، به فکر دانه هستیم. ما مرغ آسمانی هستیم، یعنی از روی همانندگی‌ها الآن باید ببریم و تو «آهوی معانی» هستی، نباید همانندگی بخوری. کی همانندگی می‌خوریم؟ وقتی که آن را می‌آوریم به مرکزمان. اگر ما از جنس زندگی هستیم، باید مرکز را عدم بکنیم و غذای آن‌وری بخوریم.

## قوت اصلی بشر، نور خداست قوت حیوانی مر او را ناسزاست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

قوت: غذا

یعنی غذای اصلی بشر از آن‌ور می‌آید، شادی زندگی، عشق زندگی، برکت زندگی، حس امنیت زندگی، خلاقیت زندگی و همین‌طور بشمار، و چیزهایی که ما نمی‌دانیم چه هست.

## غیر نطق و غیر ایما و سجّل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸)

ایما: اشاره کردن

سجّل: در اینجا به معنی مطلق نوشته



غیر از نوشتن و ایما و اشاره و حرف زدن، هزاران تا چیز از مرکز ما می‌تواند بیان بشود برود به کائنات. پس ما آهوی معانی هستیم باید معانی را بچریم. «معانی را بچریم»، یعنی فضا را باز کنیم از آن‌جا غذا بخوریم نه از همانیدگی‌ها، نه تأیید مردم را بخوریم، نه توجه را، نه نیازهای روان‌شناختی را.

برای همین می‌گوید «ای عاشقِ جریده»، عاشقِ جریده یعنی تنها، یکتا. هرکسی که به یکتایی خداوند، به بی‌نهایت خداوند زنده می‌شود تنها خودش می‌شود نه با بقیه مردم. کسی که می‌خواهد بقیه را با خودش ببرد این شهوتِ یاد دادن دارد. به ما مولانا گفته این یاد دادن، شهوت است که من‌ذهنی با پندار کمالش دارد.

اگر شما در این لحظه می‌گویید عجب چیز خوبی است من به مردم این را یاد بدهم، داری شهوت‌رانی می‌کنی متوجه نیستی، بله؟ بیتش را خوانده‌ام برایتان. ای عاشقِ تنها که برای این خلق شدی که به صورت انسان به بی‌نهایت او و ابدیت او زنده بشوی، به تمام عاشقان کائنات گزیده هستی. به نوعی هرچیزی عاشق است، ولی این عشق در انسان یک چیز دیگری است که انسان به خود زندگی زنده می‌شود.

تو بیا از «آفریده»، یعنی چیزی که ذهنت نشان می‌دهد بگذر، بنگر در صنع و آفریدن در این لحظه. برای این‌که بنگری در آفریدن، آفریدن، هر لحظه آفریدن، هر لحظه آفریدن، آفریدن، آفریدن، باید فضاگشا با مرکز عدم باشی. برای این کار باید به بی‌نیازی خداوند دست بزنی.

شما باید این تجربه را در خودتان بکنید که چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، من نیازمند آن نیستم. دوتا بیت خوب است، هر چندتا قسمتش را در خودتان باید تجربه کنید. آیا من مرغ آسمانی هستم یا زمینی هستم؟ جواب بدهید. آیا موقع پریدن من شده از روی همانیدگی‌ها؟ شما جواب بدهید، یا حالا بعد از یک سال می‌شود؟ آیا شما آهوی معانی هستید یا آهوی اجسام هستید؟ آهوی تأیید هستید یا آهوی غذایی که از آن‌ور می‌آید؟ آیا موقع چریدن این معانی برای شما آمده؟ آیا در زندگی‌تان شما عاشق تنها بودید؟ یا با ذهنتان با یک عده‌ای رفیق بودید، آقا ما با هم می‌رویم؟ همچون چیزی نمی‌شود.

آیا شما می‌دانستید که در کائنات به همه موجودات گزیده هستید، انتخاب شده هستید؟ آیا شما متوجه بوده‌اید که تا حالا از آفریده‌ها رد شدی در سبب‌سازی ذهنت؟ برای همین این‌همه غم درست کردی؟ باید درست کنی این‌ها را. مشغول شو به آفریدن!

و این بیت، شما می‌دانید البته:



## هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد شیرین تر و نادرتر زآن شیوه پیشینش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)

این زندگی، این لحظه یک شیوه نو دارد. ذهن فقط آن چیزهایی را که حفظ کرده و یاد گرفته می‌داند. ما فقط الگوهای شرطی شده را بلدیم در ذهنمان. صنع، آفریدن یعنی شما در این لحظه به فکر لحظه قبل متکی نیستید. «هر لحظه» یعنی این لحظه و تمام دوران زندگی، «هر ساعت»، زندگی یک شیوه نو دارد که با ذهنت نمی‌توانی حدس بزنی. این لحظه شیرین تر از لحظه قبل است، چرا؟ برای این که شما هی فضاگشا هستید. خودت شیرین تر می‌شوی، بی‌نیازتر می‌شوی، عمقت بیشتر می‌شود.

و این سه بیت دوباره مربوط به «صنع» است، می‌دانید. می‌بینید که گرفتاری ما را صنع حل می‌کند نه سبب‌سازی ذهن. بیت اول غزل می‌گفت بی‌نیازی خداوند، یکتایی او که به صورت بی‌نهایت ریشه‌داری، عمق در ما تجربه می‌شود و بی‌نهایت ریشه‌داری در بیرون، یعنی واکنش نشان ندادن به هرچیز ذهنی، یعنی هرچیزی را که ذهن نشان می‌دهد نمی‌تواند شما را به واکنش بیاورد، برای این که شما عمق بی‌نهایت دارید.

و از این لحظه تکان نخوردن، یعنی شما یک لحظه هم نمی‌روید به گذشته و آینده مجازی، ولی می‌بینید که ما همیشه در گذشته و آینده: دیروز این طوری شد، پریروز این طوری شد، ده سال پیش این طوری شد، من این جاها نقص دارم این را باید بروم در آینده به ثمر برسانم.

و این سه بیت هم می‌گوید این چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد به آن نگاه نمی‌کنم، اگر به آن نگاه کنم او بهانه است برای دیدن «تو» و احتیاج به صنع تو دارم در هر موقعیتی.

## ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

## عاشق صنع توأم در شکر و صبر عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)



## عاشقِ صنَعِ خدا با فرِ بُوَد عاشقِ مصنوعِ او کافر بُوَد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن  
شکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.  
گیر: کافر  
صنَع: آفرینش  
فر: شکوه ایزدی  
مصنوع: آفریده، مخلوق

پس در این کارگاهی که شما با اقرار به این که من اشکال دارم می‌خواهم خودم را کامل کنم، زندگی‌ام را درست کنم، می‌گویید که این لحظه چیزی را یا کسی را که ذهنم نشان می‌دهد من نگاه نمی‌کنم و اگر هم نگاه کنم، او بهانه هست برای این که فضا را باز کنم تو را ببینم. هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد برای این است که من فضا باز کنم.

و حالا آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد اگر خوب است شکر، اگر بد است صبر، فرق نمی‌کند. من عاشق صنَع تو هستم نه سبب‌سازی ذهنم. نمی‌خواهم مسئله‌ام را با سبب‌سازی ذهن حل کنم. عاشقِ مصنوع یعنی فکر ساخته شده کی باشم مانند کافر؟ چون اگر باشم، از یک فکر پیش ساخته می‌روم به یک فکر پیش ساخته، از یک باور قبلی به باور قبلی. این می‌شود گیر، کافر.

انسان با سبب‌سازی ذهن روی زندگی را می‌پوشاند. اگر سبب‌سازی نکند، زندگی است، خلاق است. خب ما یاد بگیریم نیرویم به سبب‌سازی ذهن!

می‌گوید عاشق آفریدگاری تو که در این لحظه شیوه‌ای نو دارد و ما عاشق آن شیوه نو هستیم نه سبب‌سازی ذهنمان، این آدم فرّ ایزدی دارد. فرّ ایزدی خیلی چیز مهمی است. ما نمی‌دانیم چه چیزی است اصلاً. فرّ آن برکتی است، آن خاصیتی است که می‌ریزد به فکر و عملمان، به بدنمان.

شما می‌دانید که مثلاً زخم‌تان را چه چیزی شفا می‌دهد؟ نمی‌دانید. دردهای روحی ما را، مثلاً رنجش ما را چه چیزی درست می‌کند، شفا می‌دهد؟ چه جور می‌شود یک دفعه رنجش شما می‌افتد؟ با من ذهنی نمی‌توانید.

نیروی زندگی وقتی می‌افتد، فضا را باز می‌کنید، می‌بینید که یواش یواش رنجش‌ها را می‌بینید که این کار چقدر بی‌بهره بوده، بی‌حاصل بوده. رنجیدن اشتباه من بوده، برای این که من توقع داشتم. من الان یاد گرفته‌ام که از





هیچ‌کس هیچ توقعی نداشته باشم، آن موقع داشتم. به‌خاطر توقعِ خودم رنجیدم. این شناسایی‌ها را چه کسی می‌کند؟ فر ایزدی، برکت ایزدی، دانش ایزدی.

پس عاشقِ صنعِ خدا همیشه پربرکت است. پُر از اسمش را بگذاریم برکت، فَر، چیزی که من‌ذهنی نمی‌شناسد. اما عاشقِ مصنوعِ او کافر است، فقط می‌پوشاند، تخریب می‌کند.

چند مطلب را هم همیشه یادمان باشد. همیشه، شاید هر روز این ابیات را بخوانیم که در ما دو جور کِشت هست، یکی روز آلتِ خداوند کاشته. چه چیزی را کاشته؟ خودش را. خودش را کاشته و ما آمدیم وارد این جهان شدیم، همانیدگی‌ها را کاشتیم. همانیدگی‌ها که کاشت ماست، براساس چیزهای آفل است. پوسیده می‌شود. اما آن اولیه که خودِ خداوند است، همیشه زنده است.

حالا ما می‌خواهیم آن اولیه را که خودِ زندگی هست و جاودانه هست و بی‌نهایت است و بی‌نیاز است، آن را در خودمان چکار کنیم؟ زنده کنیم. آن هم خودش زنده هست، فقط این همانیدگی‌ها که کِشت دوم است رویش را گرفته و شما یواش‌یواش به این فکر می‌افتید من دیگر همانیده نشوم با چیزی یا کسی و همانیدگی‌های قبلی را که خودشان می‌پوسند، بگذارم بپوسند.

این همانیدگی‌ها مثل این است که مثلاً یک جای بسیار کم‌آبی یا شوره‌زار یک چیزی را می‌کاری، این همین‌طور می‌آید بالا، دوباره می‌خشکد. هی می‌آید بالا یک ذره، ولی این دیگر درخت نمی‌شود، گل نمی‌شود یا محصول نمی‌شود، می‌خشکد، همانیدگی‌های ما.

پس چندتا چیز را یادمان هست، یکی «بابِ صغیر» که بابِ صغیر را اگر شما در این لحظه به درد افتادید، این بابِ صغیر است. باید خم بشوید، یعنی تسلیم بشوید. یعنی متوجه باشید که چیزی را به مرکزتان نیاورید. کی به مرکزمان نمی‌آید؟ وقتی مقاومت نمی‌کنیم، وقتی می‌پذیریم. پذیرش اتفاق این لحظه، یعنی اتفاق این لحظه برای من مهم نیست، خردِ زندگی مهم است.

پس یکی دیگر هم که گفتم. پس بابِ صغیر، خداوند در هر لحظه یا در این لحظه کار جدیدی است. صنع، کار من با صنع و آفریدن درست خواهد شد، نه سبب‌سازی ذهن. و یک چیزی جلوی رشد من اصلی‌ام را، بی‌نیازی خداوند را گرفته و آن کشت‌های ثانویه من است. همیشه این یادم باشد.



## کِشَتِ نو کارید بر کِشَتِ نخست این دوم فانی است و آن اوّل درست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

## کِشَتِ اوّل کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

شاید متجاوز از پانصد بار این دو بیت را خوانده‌ایم. ولی شما هر روز یادتان باشد که من کشت جدید کاشته‌ام که همانیدگی‌هاست بر روی کشت نخست. «کِشَتِ نخست»، کشت اولیه، کشت خداوند است، بی‌نهایت خداوند است، من این کشت‌های ثانویه را روی کشت اولیه، بی‌نهایت خداوند کاشته‌ام و نمی‌گذارم او بیاید بالا.

او هم امروز خوانده‌ایم با هزار ترفند می‌خواهد خودش را در شما بیاورد بالا، ولی چون ما یاد گرفته‌ایم که زندگی در همانیدگی‌هاست، ما باید برحسب همانیدگی‌ها شکوفا بشویم، علی‌الاصول خودمان را به جامعه ارائه کنیم بگوییم من را ببینید و این در مقایسه دیده بشوم که از همه بالاترم، احترام جلب کنم، ناموس داشته باشم، مردم به من بگویند تو می‌دانی، تو از ما بهتری که من به ثمر برسم. خب این‌ها همه غلط است دیگر! فهمیدیم دیگر این‌ها را. چقدر باید دیگر تکرار کنیم؟ نباید این کارها را بکنیم.

پس ما می‌فهمیم که کشت‌های ثانویه براساس چیزهای گذرا، فانی و پوسیده است. کشت اول کامل است، نمی‌خواهد چیزی ما به آن اضافه کنیم. شما نگوئید من با ذهنم از این دنیا به آن کشت اول که خداوند است، یک چیزی باید اضافه کنم. این‌که خداوند که خودش رشد نمی‌کند که من باید کوشش کنم، نه نمی‌خواهد کوشش کنی! می‌گوید کامل و بگزیده است، اما این چیزی که تو می‌کاری، کمک‌هایی که با من ذهنیات می‌کنی بی‌اثر و فاسد و پوسیده است. درست است؟

و این سه‌تا را همیشه شاید هر لحظه یادمان باشد. کشت اول کامل است. کشت دوم، همانیدگی فاسد است. خداوند هر لحظه در کار جدید است. من باید به مرکز عدم که کارگاه خداوند است رو بیاورم، صنع و صانع را ببینیم. باید بگذارم آفریدگاری کار کند. با سبب‌سازی ذهن زندگی‌ام را خراب می‌کنم. و اگر به درد، به درد رسیدم، این «بابِ صغیر» است، من باید تسلیم بشوم و باب صغیر معنی‌اش این است که من نیاز به خداوند دارم، تا حالا فکر کردم ندارم.



ما در من‌ذهنی نه‌تنها گفتیم نیاز به خداوند نداریم بلکه باید به او کمک کنیم، به کمک ما احتیاج دارد، این عبادات ما و این کارهایی که می‌کنیم واقعاً مورد نیاز خداوند است! ما نباشیم خداوند چه‌جوری خودش را اداره کند؟ این‌ها همه غلط است.

و این دو بیت:

**کار، آن دارد که پیش از تن بدهست  
بگذر از اینها که نو حادث شدهست**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۱)

**کار، عارف راست، کو نه آحوّل است  
چشم او بر کِشته‌های اول است**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۲)

آحوّل: لوچ، دوبین

دیگر باید بدانید چه چیزی است. می‌گوید کسی کار درستی انجام می‌دهد، کار مؤثری انجام می‌دهد که به آن خاصیت قبل از تن توجه می‌کند. «کار، آن دارد که پیش از تن بدهست».

«پیش از تن»، این تن حادث است. فکرهای ما حادث است. من‌ذهنی حادث است. حادث یعنی چه؟ یعنی تازه درست شده. بعد از این‌که ما به این جهان وارد شدیم این‌ها درست شده‌اند. چطور این‌ها به ما مسلط هستند؟ و آن موقع این کشت اولیه که خود زندگی است، آن به‌درد نمی‌خورد، همین چیزهای از نو دوباره ساخته‌شده که ما ساختیم با عقل من‌ذهنی‌مان، این کار دارد! یعنی سبب‌سازی کار دارد، ولی فضاگشایی، مرکز عدم، کار خداوند اثر ندارد. ما این را می‌گوییم در من‌ذهنی.

پس می‌گوید کار را عارف می‌کند. شما هر موقع فضاگشایی کنید عارف هستید. دیگر آحوّل نیستید، دوبین نیستید. وقتی فضاگشایی می‌کنید چشمتان به کشت اول است و کشته‌های اول، کشته‌های اول یعنی در هر آدمی به زندگی نگاه می‌کنیم، نه به همانیدگی‌هایش.

مولانا ما را که می‌بیند نمی‌آید بنشیند که یک ساعت اول فحش بدهد بعد بگوید که حالا برو این بیت را بخوان. کاری ندارد با وضعیت فعلی ما، می‌گوید درمان تو این است. من‌ذهنی داری، همانیدگی داری، زندگی را از دنیا می‌خواهی، از همانیدگی می‌خواهی، همانیدگی دارد می‌آید به مرکز، مرکز عدمت را می‌پوشاند، تو از صنع و



آفریدگاری غافل هستی، همین‌ها را که گفתי الآن، تو آن خاصیت اولیئات را، جنس اولیئات را به‌کار بینداز، آن را از کار نینداز. کی او کار می‌کند؟ وقتی ما توجه می‌کنیم به او. چشمش به او هست. چشم شما الآن به مرکز عدم است یا به سبب‌سازی ذهن است؟ احتمالاً سبب‌سازی ذهن است.

از سبب‌سازی ذهن نمی‌توانیم بیرون ببریم، برای این‌که با سبب‌سازی ذهن می‌خواهیم بیرون ببریم. یک عده‌ای موفق نمی‌شود، برای این‌که دائماً در ذهنشان هستند. شما فضا را باز کنید خودتان را رها کنید برای چه خودتان را ارزیابی می‌کنید؟ که من بینیم بهتر شده‌ام؟ بهتر شدن را شما با ذهنتان نمی‌توانید بفهمید. چه‌بسا شما پیشرفت معنوی زیادی کرده‌اید و ذهنتان نشان نمی‌دهد، نمی‌تواند نشان بدهد. نمی‌تواند نشان بدهد!

ولی یک چیزی را امروز خیلی خوب فهمیدیم که خداوند دائماً دنبال راه می‌گردد به ما بفهماند که من می‌خواهم به شما کمک کنم. من می‌خواهم کارت را درست کنم هم فرداً و هم جمعاً، ولی ما پیغام را نمی‌گیریم.

حالا در مورد «نیاز»، شما واقعاً مفتی ضرورت باید باشید. و این بیت را که بارها خوانده شده و کسانی هم از آن واقعاً استفاده کردند دوباره می‌خوانم:

**گفت: مُفتیِ ضرورت هم تویی**  
**بی‌ضرورت گر خوری، مُجرم شوی**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

**ور ضرورت هست، هم پرهیز به**  
**ور خوری، باری ضَمان آن بده**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱)

مُفتی: فتوادهنده  
 ضَمان: تعهد کردن، به عهده گرفتن

حالا این را بیاوریم به این لحظه، می‌گوید فتوادهنده و تشخیص‌دهنده ضرورت، تو هستی. یعنی هرکسی خودش هست و اگر بدون ضرورت بخورد، یعنی اگر شما نیازتان نیاز حقیقی نباشد، مجازی باشد، مجرم خواهی شد و به احتمال زیاد نیاز فعلی ما در این لحظه مجازی است.

تقریباً کم آدمی هست که نیازهای حقیقی‌اش برآورده نشود. چون ما چه می‌خواهیم؟ ما یک یکتایی می‌خواهیم، بی‌نیازی می‌خواهیم و این لحظه ابدی، حال ما همیشه خوب است.



این که ما مثلاً راجع به دیگران قضاوت می‌کنیم، فکر می‌کنیم، نقشه می‌کشیم، این‌ها ضرورت ندارد که. این که می‌گوییم من می‌دانم و به همه تکلیف تعیین می‌کنیم تو برو آن کار را بکن، تو آن کار را نکن، تو از من بپرس، من می‌دانم، این‌ها نیازهای روان‌شناختی ماست. همه این‌ها سبب می‌شود که ما منقبض بشویم، زندگی نداشته باشیم. آن‌هایی که می‌گویند من می‌دانم از من بپرسید، باور کنید خودشان زندگی ندارند! اگر خوب دقت کنید، این‌ها گرفتار هستند.

ما این‌جا نمی‌گوییم شما این‌طوری زندگی کنید، می‌گوییم یک بزرگی این‌ها را می‌گوید، شما این‌ها را بخوانید ببینید که از آن چه می‌فهمید؟ این‌طوری خوب است. همه‌مان از یک بزرگی یاد می‌گیریم و به‌تنهایی روی خودمان اِعمال می‌کنیم. مسئولیت به‌کار بردن معانی این ابیات در شما با شماست، با من نیست. من هم به کسی نمی‌گویم چه‌جوری زندگی کند.

«ور ضرورت هست»، حتی اگر فکر می‌کنی ضروری هست، احتمال دارد از ذهنت باشد و این نیاز مجازی باشد، بهتر است پرهیز کنی. اگر بخوری، که گفتیم خوردن یعنی گذاشتن آن چیز ذهنی بیاید به مرکزتان، برحسب آن فکر کنی، عمل کنی و آن در مرکز باشد، از جنس جسم باشی، باید ضمانت را بدهی، یعنی عواقبش را پس بدهی، یعنی به دام می‌افتی.

هر دفعه که یک چیزی می‌آید مرکز ما، ما به دام آن می‌افتیم. ما فکر می‌کنیم شکار می‌کنیم! چقدر ما دنبال شکار هستیم؟ با یک چیزی همان‌ده می‌شویم ما می‌افتیم به تله آن، ضرورت نیست. اصلاً ضرورت دارد ما با چیزی همان‌ده بشویم؟ نه، هیچ ضرورت ندارد. درست است؟

و بیت بعدی می‌گوید که ما قوت همان‌دین نداریم.

**چون نباشد قوتی، پرهیز به**

**در فرار لا یطاق آسان بجه**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶)

لا یطاق: که تاب نتوان آوردن  
آسان بجه: به آسانی فرار کن

حالا که ما فهمیدیم ما نمی‌توانیم اجسام را بیاوریم به مرکزمان که امروز می‌گفت تو یک پرنده آسمانی هستی، بلند شو از روی همان‌دگی‌ها و آهوی معانی هستی از آن‌ور غذا بگیر. گفت تو تنها باید به او زنده بشوی.

## ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹)

جریده: یگانه، تنها

و ما قوت نیافریدن و آوردن چیزها به مرکزمان را نداریم، زورش را نداریم، تحملش را نداریم. اگر تحملش را نداریم، از چیزی که تحملش را نداری، تابش را نداری، «آسان بجه»، آسان فرار کن.

ما به عنوان انسان تاب تحمل دردهای همانندگی را نداریم، بدن ما را خراب می‌کند، فکر ما را خراب می‌کند. مقدار زیادی درد ایجاد می‌کند، ما را گرفتار می‌کند، پاگیر می‌کند. انگار یواش یواش مثل این‌که به پای ما یک وزنه بزرگی بسته‌اند نمی‌توانیم در زندگی آزاد حرکت کنیم. هرچیزی به ما برمی‌خورد. ما حس می‌کنیم که دانشمند هستیم، از همه جدا می‌افتیم، اصلاً رغبت نمی‌کنیم با مردم حرف بزنیم چون در سطح ما نیستند. تمام این‌ها توهم ممکن است باشد. از این نمی‌خواهیم فرار کنیم ما؟ اگر تصمیم گرفتید فرار کنید، بلند شو همین الآن، «آسان بجه». و

## جز به اندازه ضرورت، زین مگیر تا نگردد غالب و، بر تو امیر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۰)

و واقعاً «به اندازه ضرورت» را زندگی تعیین می‌کند. نیاور چیزها را به مرکزت تا به تو «امیر» بشوند.

بله، دوباره رسیدیم به سه بیت، الآن غزل را برایتان می‌خوانم، بعداً دوباره غزل را خواهم خواند. ابیاتی بین ابیات غزل می‌آوریم تا بهتر بفهمیم. پس غزل این‌طوری شروع شد:

## من جز احد صمد نخواهم من جز ملک ابد نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

من می‌خواهم به یکتایی خداوند یا زندگی که بی‌نهایت ریشه‌داری است، بی‌نهایت عمق است، بی‌نهایت عمق معادل فضای گشوده‌شده بی‌نهایت هم هست، یک آسمان درون بی‌نهایت هم هست، می‌خواهم زنده بشوم، غیر از آن چیزی نمی‌خواهم. و این احد، این یکتایی و این بی‌نهایت «صمد» هم هست، یعنی بی‌نیاز هم هست. هر موقع شما دیدید بی‌نیاز شدید به چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد یعنی از جهان، داری به او زنده می‌شوی.



و این دوتا خاصیت با یک خاصیت دیگری همیشه همراه است. هرچه شما فضا را باز می‌کنید، در واقع از گذشته و آینده دارید جمع می‌شوید. فضا گشوده‌تر، شما گذشته و آینده جمع می‌شوید دارید می‌آیید به این لحظه و در این لحظه ساکن می‌شوید. اگر در این لحظه ساکن می‌شوید، اندازه‌تان بی‌نهایت است و این لحظه هم ابدی است. این لحظه ابدی خودِ خداوند است، از جنس او هست، ما هم از جنس او هستیم. ما باید به این جا برسیم. پس اگر شما مرتب می‌روید به گذشته بعد می‌گویید چه جوری این در آینده به ثمر می‌رسد؟ شما هنوز به اصطلاح «ملک ابد» نیستید، پادشاه ابدی نیستید، از جنس پادشاه ابدی نیستید. پادشاه ابدی خداوند است.

بعد می‌گوید:

### جز رحمت او نبایدم نُقل جز باده که او دهد نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

غیر از رحمت او که گفتیم رحمت او تندتند می‌آید پشت سرهم، من شیرینی نمی‌خواهم. جز شرابی که از این فضای گشوده شده می‌خواهد بیاید به من، من شراب دیگری نمی‌خواهم.

پس از آن نقطه چین‌ها، از آن همانیدگی‌ها من شراب نمی‌خواهم. اگر قرار باشد از آن‌ها شراب نخواهم، آن‌ها نباید در مرکز من بیایند. هر چیزی که در مرکز من باشد از آن من شراب می‌گیرم، از آن آب حیات می‌گیرم، با برکت آن مست می‌شوم. اگر اجسام باشند، از اجسام. که گفتیم اجسام باشند، من جدایی می‌افتم.

دارد همین را می‌گوید دیگر، دارد می‌گوید که ما تا حالا از همانیدگی‌ها رحمت خواستیم، باده خواستیم. مثلاً ما به پولمان نگاه می‌کنیم که با آن همانیده هستیم، می‌گوییم که خب اندازه‌اش خیلی زیاد است، دهانمان شیرین می‌شود. «نُقل» ما این است. الآن شیرینی ما از آن چیزی که خرد زندگی، عشق زندگی در بیرون ایجاد می‌کند شیرین می‌شود. پس شما فرض کنید که رحمت او، خرد او، عشق او، برکت او، حس امنیت او، هدایت او، قدرت او در بیرون چیزی ایجاد می‌کند. خب این یک شیرینی دارد، درد ندارد. هر چیزی که من ذهنی ایجاد می‌کند درد دارد.

پس مرکز ما جسم باشد، هرچه بیافرینیم درد خواهد داشت. مرکز ما عدم باشد، زیبایی خواهد داشت، نُقل خواهد داشت، شیرینی خواهد داشت و فضا را که باز می‌کنیم از این فضای گشوده شده فرّ ایزدی می‌آید، شراب می‌آید. ما به آن مست هستیم. عکسش را می‌شناسیم. شما می‌گویید که من شرابی را که، آن خوشی‌ای را که به





یک چیزی که ذهنم با آن همانیده است نمی‌خواهم. یکی‌اش همین تأیید، توجه، قدرشناسی مردم است، احترام مردم است، این‌که به ما بگویند تو می‌دانی، یک لقب‌هایی به ما می‌گویند ما از آن لقب‌ها خیلی لذت می‌بریم، این‌ها باده بیرون است.

باده عارف از بیرون نیست، از درون است. این بیت را هم شاید امروز بخوانیم. باده عارف از درون است، باده عام از بیرون است. باده من‌ذهنی از چیزهای بیرونی است، باده عارفان از درون است.

و بعد بیت سوم می‌گوید:

### اندیشه عیش بی‌حضورش ترسم که بدو رسد، نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

یعنی من زندگی کنم، شادی کنم بدون حضور او، مرکزم عدم نباشد، فضاگشا نباشم، منقبض باشم، اندیشه کنم، این همین سبب‌سازی ذهن است. از یک فکر چیز همانیده بپریم به فکر چیز همانیده دیگر، این می‌شود اندیشه زندگی بدون حضور خداوند. می‌گوید می‌ترسم به گوش او برسد، به او برسد. چرا می‌ترسد؟ امروز بیت‌هایش را خواندیم، برای این‌که درد ایجاد می‌کند، تخریب ایجاد می‌کند.

یعنی اگر من زیاد بیندیشم برحسب چیزها، «بدو رسد»، یعنی به خداوند برسد، این‌ها را عمل بکند برای من، در بیرون آثارش را ببینم، می‌ترسم از این، بنابراین نمی‌خواهم. پس اندیشه بدون حضور خداوند نمی‌خواهم بکنم. می‌ترسم زندگی درون و بیرون من خراب بشود که شده.

ما اندیشه بدون حضور خداوند کرده‌ایم و با آن «عیش»، عیش یعنی زندگی کردن با خوشی، شادی. پس ما به زندگی کردن با خوشی‌های من‌ذهنی که دنبال تأیید و توجه بوده و دیده شدن بوده زندگی کرده‌ایم و فکر کرده‌ایم و زندگی‌مان را خراب کرده‌ایم. نترسیده‌ایم که بدو رسد، خواسته‌ایم.

در ضمن می‌بینید که ابیات همه به «نخواهم» ختم می‌شود. من‌ذهنی همیشه «می‌خواهم» دارد، همه‌اش به خواستن است. من‌ذهنی به خواستن زنده است. همانندگی، جدایی و خواستن، این سه‌تا. شما از این سه‌تا پرهیز می‌کنید.

همانش با چیزهای آفل، جدا شدن و خواستن. موتور خواستن من ذهنی را این ابیات کند می‌کند، بالاخره متوقفش می‌کند. دیگر فکر کنم که شما می‌گویید که من از این چیزهایی که در درونم هستند و همانیده‌ام [شکل ۱ دایره هماندگی‌ها]، از این‌ها نقل نمی‌خواهم.

من فضا را باز می‌کنم [شکل ۲ دایره عدم] و از رحمت او شیرینی می‌خواهم و از مرکز عدم باده می‌خواهم و باده از این مرکز همانیده [شکل ۱ دایره هماندگی‌ها] نمی‌خواهم تا بالاخره خود زندگی مرا تبدیل کند و هیچ چیز در مرکزمان نماند [شکل ۰ دایره عدم اولیه].

<p>من جز احد صمد نخواهم من جز ملک ابد نخواهم جز رحمت او نیابدم نقل جز باده که او دهد نخواهم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸ برنامه شماره ۹۶۳</p>	<p>همانش با چیزهای گزرا (اقل) و رفتن به زمان روانشناسی من جز احد صمد نخواهم من جز ملک ابد نخواهم جز رحمت او نیابدم نقل جز باده که او دهد نخواهم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸ برنامه شماره ۹۶۳</p>	<p>تعهد و هماندگی من جز احد صمد نخواهم من جز ملک ابد نخواهم جز رحمت او نیابدم نقل جز باده که او دهد نخواهم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸ برنامه شماره ۹۶۳</p>
<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز هماندگی‌ها)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>من جز احد صمد نخواهم من جز ملک ابد نخواهم جز رحمت او نیابدم نقل جز باده که او دهد نخواهم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸ برنامه شماره ۹۶۳</p>	<p>واهمانش: عذرخواهی و برکت به این لحظه من جز احد صمد نخواهم من جز ملک ابد نخواهم جز رحمت او نیابدم نقل جز باده که او دهد نخواهم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸ برنامه شماره ۹۶۳</p>	<p>تعهد و هماندگی من جز احد صمد نخواهم من جز ملک ابد نخواهم جز رحمت او نیابدم نقل جز باده که او دهد نخواهم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸ برنامه شماره ۹۶۳</p>
<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>
<p>عَلَّتِي بَيَّرَ زِ پندارِ کمال نیست اندر جان تو ای دودلال مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۷ برنامه شماره ۹۶۳</p>	<p>واهمانش: عذرخواهی و برکت به این لحظه من جز احد صمد نخواهم من جز ملک ابد نخواهم جز رحمت او نیابدم نقل جز باده که او دهد نخواهم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸ برنامه شماره ۹۶۳</p>	<p>همانش: با چیزهای گزرا من جز احد صمد نخواهم من جز ملک ابد نخواهم جز رحمت او نیابدم نقل جز باده که او دهد نخواهم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸ برنامه شماره ۹۶۳</p>
<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>	<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>

[شکل ۵ (مثلث همانش)] اجازه بدهید این چند مطلب را هم برایتان توضیح بدهم که وقتی ما چیزهای آفل را در مرکزمان می‌گذاریم گفتیم دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت در ما به وجود می‌آید و من ذهنی درست می‌کنیم. من ذهنی مقاومت دارد، یعنی از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه چیزی می‌خواهد و آن را به مرکزش می‌آورد. به این ترتیب من ذهنی ادامه پیدا می‌کند.

این عکس این بیت است که می‌گوید من «احد صمد» می‌خواهم، برای این‌که این خاصیت دائماً ما را در زمان مجازی نگه می‌دارد و یک جسم مجازی می‌کند. و این خاصیت تبدیل می‌شود به پندار کمال:

## عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پَنَدَارِ كَمَالِ نِیَسْتِ اَنَدَرِ جَانِ تُو آي دُوْدَلَالِ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلَال: صاحبِ ناز و کرشمه

[شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] پس بنابراین می‌بینید این مرض پندار کمال را ما می‌گیریم براساس «می‌دانم». «می‌دانم» براساس گذشتن از فکر همانیده به فکر همانیده دیگر و ناموس ایجاد می‌کنیم و درد، می‌دانید. پس مرضی بدتر از پندار کمال وجود ندارد و ما عشوه‌گری را، فریبکاری را کنار می‌گذاریم، نه خودمان را فریب می‌دهیم نه دیگران را.

اگر دیگران هم به ما می‌گویند که شما استاد هستید، ما نیستیم، ما دانشمند نیستیم. فقط یک استاد هست که آن هم از فضای گشوده‌شده روی ما کار می‌کند. و

## دَر تَگِ جُو هَسْتِ سِرْگِیْنِ آي فَتِي گَرچِه جُو صَافِي نَمَایْدِ مَر تُو رَا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فَتِي: جوان، جوانمرد

در زیر ظاهر آرام من‌های ذهنی درد خوابیده [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]، با مختصر تکان دادن یعنی وقتی این‌ها واکنش نشان می‌دهند فوراً دردشان می‌آید بالا. این فرق دارد با بیت اول غزل که می‌گوید اگر شما یکتایی بی‌نهایت خداوند را تجربه کنید، او بی‌نیاز هم هست، بنابراین دردش نمی‌آید، به هیچ چیزی واکنش نشان نمی‌دهد.

پس بنابراین پندار کمال و حیثیت بدلی و درد و همین‌طور ناموس همراه هستند و این ناموس هم که حیثیت بدلی من‌ذهنی است صد من آهن است و بر پای ما بسته شده و امروز مولانا در بیت‌های قبل گفت که این پاگیر می‌شود. پاگیر به وسیله همین ناموس است که همه‌چیز به ما برمی‌خورد.

ما با همه‌چیز کار داریم. شما نگاه کنید تلویزیون یک نفر آمده یک چیزی می‌گوید ما نشستیم ناراحت می‌شویم، واکنش نشان می‌دهیم، اقدام می‌کنیم. به ناموس ما برمی‌خورد.



ما لامپ‌های زیادی روشن داریم که مربوط به دیگران است همراه با قضاوت، برای این‌که ما پندار کمال داریم و ناموس داریم و زیر این ناموس درد خفته‌است و این ناموس یا حیثیت بدلی چیز بسیار دست و پاگیری است.

وقتی چیزی به شما برمی‌خورد، این یک پیغامی است از طرف خداوند یا زندگی که تو ناموس داری، این ناموس را باید صفر کنی، فضا را باز کنی و من را بیاوری به مرکزت. ناموس این است که ما «می‌دانیم» و اگر غیر از این باشد به ما برمی‌خورد و بسیار مخرب است، هم برای فرد ما، اگر هم که مقامی داشته باشیم در این صورت برای همه جهان یا برای مردمی که ما حاکمش هستیم. [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] پس:

## کرده حق ناموس را صد من حدید

### ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

«کرده حق ناموس را صد من حدید»، یعنی آهن، «ای بسی بسته به بند ناپدید». گفت بند ناپدید همین پای ما را گرفته نمی‌گذارد ما تکان بخوریم.

همین طور عبور که می‌کنیم می‌رسیم به افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. در افسانه من‌ذهنی ما در این لحظه زندگی را می‌گیریم به مانع و مسئله و دشمن تبدیل می‌کنیم و در واقع روز به روز مسائلمان بیشتر می‌شود. آخر سر نتیجه این همین «باب صغیر» است. این همان «باب صغیر» است.

هرکسی در افسانه من‌ذهنی زندگی می‌کند حتماً پندار کمال [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] دارد، نه تنها در درد است، ولی خودش را این قدر دانشمند می‌داند و پر از دانش می‌داند که می‌گوید این از من نیست بلکه از دیگران یا از خداست و ناموسش اجازه نمی‌دهد که پایین بیاید و قبول کند که تقصیر خودش است. ولی شما می‌دانید که ما خودمان هستیم که این جهنم افسانه من‌ذهنی را [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که همان «باب صغیر» است به وجود آورده‌ایم.

[شکل ۶ (مثلث واهمانش)] اما یک راه علاجی هست و آن راه علاج این است که شما گفتیم تشخیص می‌دهید بنابه گفته مولانا که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم نیست و آن نمی‌تواند به مرکزتان بیاید و پس از مدتی تمرین می‌بینید که فضا در درونتان باز شد. آن فضای باز شده می‌شود مرکز جدید شما و متوجه می‌شوید که این مرکز جدید یک چیز ثابتی است، «عدم». این همین آمدن خداوند به مرکز شما است. الآن شدید شما کارگاه زندگی. متوجه می‌شوید که این جنس جدید که جنس اصلی‌تان است یواش‌یواش از زیر همانیدگی‌ها بیرون می‌آید.



یادتان است گفت که «کشت ثانی فاسد و پوسیده است». خیلی موقع‌ها «پوسیده است» یعنی این‌که ما دچار افسانهٔ من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شده‌ایم. شما به خودتان نگاه کنید ببینید که از اول که آمده‌اید شما «احد صمد» را نه تنها نخواسته‌اید، بلکه بسیار نیازمند بوده‌اید در من‌ذهنی‌تان و «مُلکِ ابد» را نخواسته‌اید، بلکه زمان مجازی گذشته و آینده را خواسته‌اید. و غیر از رحمت او که با فضای گشوده شده می‌آید [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] شما باده را از این همانیدگی‌ها گرفته‌اید، از این نقطه‌چین‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، و نُقل هم از بیرون که همانیدگی‌ها درست کرده‌اند گرفته‌اید.

مثلاً نُقل ما این است که ما از دیگران برتریم، عقلمان بیشتر است یا هر چیزی که بیرون ساخته‌ایم فکر می‌کنیم که این ساختار خیلی چیز مهمی است، ولی به ما درد می‌دهد.

[شکل ۶ (مثلث واهمانش)] پس گفتیم راهش این است که واقعاً از این اشتباه عذر بخواهیم و عذرخواهی واقعی این است که آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد، یعنی دنیا، مهم ندانید و خدا را مهم‌تر بدانید. بنابراین اگر خدا را مهم‌تر بدانید، او را بیاورید به مرکزتان عملاً، دارید به‌سوی «احد صمد» می‌روید. در همان موقع که مرکزتان عدم می‌شود متوجه می‌شوید که یکتا هستید و بی‌نیاز از آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد هستید.

می‌بینید که اگر این بی‌نیازی را حس نمی‌کردید، اصلاً عدم نمی‌آمد به مرکزتان. شما درواقع صمد بودن را تجربه می‌کنید که مرکزتان عدم می‌شود، می‌گویید نیاز ندارم به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد.

بلافاصله متوجه می‌شوید که این تبدیل شما به صبر احتیاج دارد و به‌وسیلهٔ «قضا و کُنْ فُکَانَ» و خرد زندگی صورت می‌گیرد، باید صبر داشته باشید. و شُکر داشته باشید که می‌توانید دوباره مرکزتان را عدم کنید و خاصیت اصلی این عدم در مرکز ما پرهیز از همانیدگی بیشتر است و عذرخواهی از همانیدگی‌های قبلی.

اگر این کار را ادامه بدهیم متوجه می‌شویم که این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و یواش‌یواش شادی بی‌سبب از اعماق وجود ما می‌جوشد می‌آید بالا، ما دوباره به صنع دست می‌زنیم که امروز توضیح دادم.

پس «پذیرش»، «شادی بی‌سبب»، «صنع»، زندگی ما را متحول می‌کند. یواش‌یواش می‌رویم به‌سوی «احد صمد» و هرچه این فضا بیشتر باز می‌شود ما بیشتر ساکن می‌شویم در این لحظهٔ ابدی و متوجه می‌شویم که نُقل ما رحمت زندگی است، بادهٔ ما از آن‌ور می‌آید و از همانیدگی‌ها نمی‌آید.



همین‌طور پس از مدتی فضاگشایی متوجه می‌شویم که قبلاً ما همانندگی‌پرست بودیم، زمان‌پرست بودیم، مکان‌پرست بودیم، باور‌پرست بودیم و هرچیزی که ذهنمان نشان می‌داد می‌پرستیدیم [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)].

ولی الآن که فضاگشایی کردیم مرکز ما عدم شد [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] متوجه شدیم که لحظه‌به‌لحظه خداوند می‌خواهد به ما کمک کند، ما را می‌خواهد جذب کند، بنابراین ما جنسیتان را با عدم کردن مرکز با او یکی می‌کنیم. در این صورت او را الآن ستایش می‌کنیم. قبلاً خدایان آفل [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)] را که همین همانندگی‌ها هستند می‌پرستیدیم. الآن مرکز ما عدم شد [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، قشنگ این سه‌تا با هم کار می‌کنند: جذبۀ او و عنایت او و پرستش واقعی او. مرکز ما شد خداوند با عدم.

کار پیش می‌رود و بالاخره متوجه می‌شویم که تعهد [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] به این مرکز عدم ما را نجات می‌دهد. تعهد به مرکز عدم، مداومت چندین سال، و در روز اگر دیدیم مرکز ما جسم شد [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانندگی‌ها)] دوباره عدم می‌کنیم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]. جسم شد [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانندگی‌ها)] دوباره عدم می‌کنیم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]. جسم شد، دوباره عدم می‌کنیم تا «احد صمد» در ما تجربه می‌شود و زنده می‌شود. عیناً، واقعاً به یکتای بی‌نیاز که در این لحظه ساکن است و جاودانه شده تبدیل می‌شویم. ابیات بعدی را برایتان می‌خوانم از غزل.

## بی‌او ز برای عشرت من خورشید سبو کشد نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

«بی‌او» یعنی اگر مرکز عدم نباشد. «بی‌او» یعنی مرکز من جسم باشد. می‌گوید اگر چیزی را که ذهن من نشان می‌دهد بیاید به مرکز من و بی‌او باشم، اگر حتی خورشید هم در بیرون بخواهد «سبو» بکشد، «سبو بکشد» یعنی این ظرف شراب را گرفته می‌خواهد به گیلان من بریزد من بخورم، من نمی‌خواهم.

خورشید می‌داند به ما انرژی می‌دهد. اگر خورشید نباشد، ما منجمد می‌شویم می‌میریم، بنابراین از قدیم نماد یک چیز مهم در بیرون بوده. پس بنابراین مولانا می‌گوید که اگر او در مرکز نباشد من از هیچ چیزی در بیرون شراب نخواهم گرفت ولو خورشید باشد.



یعنی هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد اگر از این من شراب بگیرم زنده می‌شوم و زندگی‌ام بهتر می‌شود، من آن را نمی‌خواهم. «بی‌او ز برای عشرت من»، بدون وجود خداوند در مرکز زندگی من، شادی من، اگر خورشید شراب به من بدهد، من آن را نمی‌خواهم. توجه می‌کنید که ما خواسته‌ایم.

این بیت در اکثر انسان‌ها عکسش است یعنی این‌ها خورشید که سهل است، ما در واقع از هر کسی شراب می‌خواهیم. شما به هر کسی می‌رسید می‌گویید به من اعتبار بده، من را ببین، تأیید کن من را، فکر من را، خود من را، زیبایی من را، روش زندگی من را تأیید کن.

ما دنبال اعتبار از مردم هستیم. این اعتبار همین شراب است. شما از مردم چه می‌خواهید؟ هیچ چیز نباید بخواهید. این همان بی‌نیازی خداوند است. شما می‌گویید من فقط به او احتیاج دارم.

و بیت بعدی به ما می‌گوید که ما مثل دانه‌های انگور هستیم. در دانه انگور، شیرۀ انگور است. در دانه همانندگی ما هم زندگی ما است که رفته آن‌جا به تله افتاده، سرمایه‌گذاری شده در همانندگی‌ها. می‌گوید:

### من مایه بادام چو انگور جز ضربت و جز لگد نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

پس این‌که ما به احد بی‌نیاز، صمد، زنده می‌شویم، این از کجا می‌آید؟ از این همانندگی‌های ما. یعنی تمام وجود خداوندی ما، بی‌نهایت ما، رفته جذب همانندگی‌هایمان در ذهن شده. شما نباید فکر کنید که خداوند باید یک زندگی جدیدی به شما بدهد، نه، آن زندگی را داده و الآن هم هست، منتها سرمایه‌گذاری شده در همانندگی‌ها و دردهای ما.

شما دردها را ببخشید، مثلاً رنجش‌هایتان را ببخشید، کینه‌تان را ببندازید، خشم‌تان را درست کنید، تنفرهایتان را درست کنید، این‌ها الگوهایی هستند که جذب انرژی می‌کنند، و این‌ها نتوانند انرژی شما را جذب کنند، این زندگی شما در شما شروع می‌کند به زیادتر شدن و شما بی‌نهایت می‌شوید. برای بی‌نهایت شدن، وجود اصلی خودمان را که جذب همانندگی‌ها شده باید بیرون بکشیم. این‌ها را با من ذهنی نمی‌توانیم بیرون بکشیم.

انگور را می‌دانید که در یک ظرف‌های مثلاً گِرد می‌ریختند و یک جایی بود که از آن‌جا شیر می‌آمد بیرون، یک نفر می‌رفت آن داخل، این‌ها را لگد می‌زد. این قدر لگد می‌زد، به اصطلاح له می‌کرد، دیگر شیرهای در این‌ها نمی‌ماند که با شیرهایش یا شراب درست می‌کردند یا مثلاً مَرَبَا و این‌ها درست می‌کردند.





پس من، یعنی هر انسانی که همانیده شده، در واقع مادهٔ اولیهٔ شراب است، مثل انگور. بنابراین شما می‌گویید من «جز ضربت و لگد نخواهم». این لگدکننده و ضربت‌زننده خودِ زندگی است و این ضربت‌ها و لگدها با بی‌مرادی‌های شما خودشان را نشان می‌دهند.

شما که بی‌مراد می‌شوید، یعنی خداوند می‌خواهد لِه کند شما را. شما باید فضا را باز کنید نه ناله کنید. توجه می‌کنید؟ یا همکاری کنید در شناسایی همانیدگی‌ها. «ضربت» و «لگد» خداوند درد دارد. یک راه چاره این است که شما فضا را باز کنید، حواستان به خودتان باشد، گفتیم چراغ‌های اضافه را خاموش کنید.

اگر شما رجوع کنید به پندار کمالتان، بگویید من نمی‌دانم و این سبب بشود که چراغ‌های مربوط به مردم را خاموش کنید. شما می‌گویید من با هیچ‌کس کاری ندارم حتی با همسر، بچه‌ام. البته یک مسئولیتی در مقابل بچه‌هایم دارم، باید آن‌ها را از خطرات بیرون آگاه کنم و آموزش‌هایی به آن‌ها بدهم، خب مسئول هستم تا آن‌ها شناسایی کنند. ولی اگر شما حواستان به خودتان باشد که خودتان را درست کنید، آن‌ها به شما نگاه می‌کنند، خودشان خودشان را درست می‌کنند. درست است؟

پس من چارهٔ «پندار کمال» و «می‌دانم» را باید بکنم در خودم. برای این کار تمام لامپ‌های مربوط به دیگران را خاموش می‌کنم. فقط یک لامپ می‌ماند، آن هم روی خودم روشن است، نورافکن است که من الآن در چه وضعی هستم؟ با چه چیزی همانیده شده‌ام؟ الآن چه اتفاق می‌افتد؟ چرا این اتفاق می‌افتد؟ این مسئله در زندگی من پیش آمد، این مسئله را به چه صورتی من به وجود آوردم؟ این مانع را من در ذهنم ساختم، چرا ساختم؟ چه جوری ساختم؟

و فضا را باز کنم، گفت این فضای باز شده روشن‌گری است. یکی از روشن‌گری‌ها این است که من چه جوری برای خودم مسئله می‌سازم و درد می‌سازم، گرفتاری درست می‌کنم؟ چه جوری دشمن‌سازی می‌کنم؟ این‌ها از ضربت و لگدِ زندگی می‌آید.

## من مایهٔ بادهام چو انگور جز ضربت و لگد نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

پس هر اتفاقِ ناجوری از نظر ذهن یک ضربت و لگد است، به شما یک پیغامی دارد، ناله نکنید، شکایت نکنید: باز هم این هم که این‌طوری شد، آن هم که آن‌طوری شد، آن‌جا هم که خراب شد، این هم که می‌خواستم بخرم



نشد. پیغام را بگیر. پیغام نشان می‌دهد که ما یک شهوتِ چیزِی را داریم، الآن ناکام شدیم، بی‌مراد شدیم. بعد می‌گوید:

## از لَذَّتِ زخم‌هاش جانم یک ساعت اگر رهد نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

یعنی زخم‌ها، این لگد و ضربت زندگی که من را بی‌مراد می‌کند و یک جوری پیغامش را به من می‌رساند، اگر یک لحظه من ذهنی‌ام بخواهد فرار کند، نمی‌گذارم. «از لَذَّتِ زخم‌هاش جانم»، جان یعنی ذهنم، من ذهنی‌ام. چون من ذهنی نمی‌خواهد درد بکشد، من ذهنی نمی‌خواهد همانیدگی را از دست بدهد.

شما نگاه کنید دیگر از این ساده‌تر نمی‌شود که شما رنجش را احتیاج ندارید از یکی داشته باشید، ولی من ذهنی به رنجش شما برای این‌که به خودش قوام بدهد احتیاج دارد. شما می‌گویید من ذهنی‌ام احتیاج دارد، من به‌عنوان نیروی زندگی که «احدِ صمد» است، آن کشتِ اولیه است به این رنجش احتیاج ندارم. من الآن کارگاه خداوند شدم، اقرار کردم که دردهایم را خودم درست کردم، من ناموس ندارم، هیچ‌چیز به من بر نمی‌خورد. توجه کنید بی‌مرادی به ما بر می‌خورد. چرا بر می‌خورد؟ می‌گوییم با این عقلی که من دارم این اتفاق بد چرا برای من باید پیش بیاید؟! اصلاً عقل تو اتفاقات بد را به وجود می‌آورد، برای این‌که عقل من ذهنی است.

«از لَذَّتِ زخم‌هاش جانم»، یعنی از لَذَّتِ زخم‌های ضربت و لگدِ خداوند که به‌صورت بی‌مرادی به وجود می‌آید، جان من یعنی من ذهنی من یک لحظه اگر بخواهد فرار کند برهد، یعنی شما دوباره بروید به ذهن، به سبب‌سازی، شروع کنید به در هیروت فکر کردن و با سبب‌سازی بخواهید خودتان را دلخوش کنید و رها بشوید از این موضوع، می‌گوید من این را نمی‌خواهم. دیگر واضح است. می‌گوید:

## وقت است که جان شویم خالص کاین زحمت کالبد نخواهم

احمد گوید برای روپوش  
از احمد جز احد نخواهم

## مجموع همه است شمس تبریز حق است که من عدد نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

آیا برای شما این لحظه وقت است که جانِ خالص بشوید؟ یعنی هشیاری‌تان از همهٔ همانیدگی‌ها بیاید بیرون، به بی‌نهایت خداوند و به صمد او زنده بشوید. وقتش هست؟ یا می‌گویید الآن نه هنوز، من باید بیشتر درد بکشم؟ بله زمان آن است، زمان آن است که شما جان خالص بشوید.

توجه کنید جان ما وقتی که همانیده هستیم جان من‌ذهنی است، خالص نیست. اگر در مرکز ما یک جسم باشد، برحسب آن ببینیم و بر آن اساس احساسِ جان و زنده بودن بکنیم، این جان نیست. جانِ خالص این است که تمام همانیدگی‌های ما هشیاری را پس بدهند، تمام دردهای ما هشیاری را پس بدهند، چون دردهای ما هشیاری به‌تله‌افتاده است. وقتی پس دادند، من شدم جان خالص، همان کشتِ اولیه.

شما باید اجازه بدهید کشت اولیه رشد کند، برای این کار باید کشتِ ثانویه را وقتی پوسید بیندازید دور یا شناسایی کنید بیندازید دور. برای این‌که می‌گوید من دیگر پس از این زحمت من‌ذهنی‌ام را، دردهای من‌ذهنی‌ام را نمی‌خواهم، که این «زحمت» یا دردِ «کالبد»، بعضی موقع‌ها کالبد، هردو درست است، نخواهم.

از خودتان سؤال کنید آیا من هنوز درد و زحمت من‌ذهنی‌ام را می‌خواهم؟ می‌خواهم که درد ایجاد کند بیشتر؟ اگر به این نتیجه رسیدید که نه دیگر نمی‌خواهم، بسَم است، یا کسی ده سالش است، مادرش، پدرش به او بگویند برای چه دردهای من‌ذهنی را انباشته بکنی؟ اگر مرکزت جسم باشد درد ایجاد می‌کند، تا این‌جا بس بوده.

توجه کنید لزومی ندارد که ما به سن چهل‌پنجاه‌سالگی برسیم بگوییم که آه این‌همه درد افتاد در زندگی ما، این‌همه با همسر دعوا کردم، جدا شدم یا نشدم، زندگی‌مان خراب شد، الآن دیگر وقتش است، نه. برای چه این‌همه درد بکشیم ما؟ برای چه این‌همه تخریب کنیم؟ توجه کنید، مولانا می‌گوید اگر مرکزتان جسم باشد جسمتان خراب می‌شود، فکرتان خراب می‌شود، رابطه‌تان با همسران، بچه‌تان، در کار، خراب می‌شود، در بیرون فقط درد ایجاد می‌کنید. همهٔ ابیاتش هم، نمونه‌اش هم امروز خواندم برایتان.

این من‌ذهنی پر از درد بابِ صغیر است. بابِ صغیر یعنی شما نیازمند به مرکز عدم و خداوند دارید و امروز شاید بخوانیم باز هم «ناز کردن خوش‌تر آید از شکر»، برای من‌ذهنی بی‌نیازی از خداوند، از همه‌کس که من عاقل



هستم از شکر هم شیرین تر می آید. می گوید «لیک، کم خایش، که دارد صد خطر»، این فکرها را نکن خطرناک است.

امروز دوباره خواندیم که وقتی یک جسمی مرکزت می آید منقبض می شوی، این منقبض یعنی نکن. به صورت یادگیری، این مطالب را در جسممان یاد می گیریم، مثلاً ما یک بار دستمان را می زنیم به یک بخاری داغ دستمان می سوزد، دیگر نمی زنیم، ولی چیزها را می آوریم به مرکزمان می سوزیم، دوباره می آوریم، می سوزیم، دوباره می آوریم، می سوزیم، دوباره می آوریم، آخر چرا یاد نمی گیریم؟ شاید این ابیات را درست نمی خوانیم.

«وقت است» دیگر من زحمت و درد من ذهنی ام را نخواهم، در نتیجه جان خالص بشوم. اگر به درد من ذهنی ام احتیاج نداشته باشم، جان خالص من از همانیدگی ها می آید بیرون، چون فضا خودبه خود گشوده می شود.

اگر شما این خاصیت صمد را که بی نیازی به آن چیزی است که ذهنتان نشان می دهد در خودتان تجربه بکنید، فضا فوراً باز می شود. بگوئید خداوند بی نیاز است من هم بی نیاز هستم. اگر من ذهنی تان مزاحم شد گفت که فلان چیز چه؟ بگو فلان چیز را که به نظر شما خیلی چیز مهمی است، حالا هرچه هست، آن را من نیاز دارم، ولی این نیازم را زیر اداره خرد زندگی می خواهم بگذارم. بله می خواهم، ولی اندازه اش را می خواهم زندگی بسنجد.

اگر من ذهنی تان گفت اگر زندگی بسنجد ممکن است کم برسد ها، مردم را نگاه کن این همه می خورند، تو محروم می شوی، می رود به مقایسه، خودت را مقایسه نکن. گفتیم چراغ را روی خودت نگه دار، دائماً از خودت بپرس من چه می خواهم، نه این که او این را می خواهد من هم می خواهم، یا من باید بیشتر از او داشته باشم. این ها چراغ هایی نیست که شما روشن نگه دارید، چراغ مقایسه را خاموش کن. گفتیم به ما گفته «ای عاشق جریده»، ما تنها به او زنده می شویم. ما اگر به یکتای صمد زنده نشویم نمی توانیم زندگی کنیم.

نگذارید من ذهنی ما را متقاعد کند که ما بسیار نیازمندیم، حتی گدا هستیم. شما نگاه کنید چقدر ما گدای تأیید، گدای مقام این دنیا، گدای به دست آوردن بعضی چیزها هستیم که واقعاً حیثیت اصلی مان را زیر پا می گذاریم و له می کنیم، برای این که آن ها را به دست بیاوریم، ولی آن ها که می آید به مرکز ما، ما را می سوزاند. پس زحمت من ذهنی، کالبد را دیگر نمی خواهیم.

اما می گوید:



## احمد گوید برای روپوش از احمد جز احد نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

احمد البته لقب حضرت رسول است، ایشان می‌گویند که اگر احمد می‌گوید به کسی که به زندگی‌اش زنده شده، به بی‌نهایت زندگی زنده شده، صمد است، اگر اسمش احمد است، این هر اسمی است یا لقب است، این برای روپوش است، من کلمه را که از جنس ذهن است نمی‌گیرم، من از آن کلمه یا اسم مُسمایش را می‌گیرم، مُسمایش بی‌نهایت خداوند است.

پس کسی که از جنس احمد است زنده به احد است، احد هم بی‌نهایت خداوند است. پس بنابراین شما در این جهان هیچ روپوشی را نمی‌گیرید که اصل را رها نکنید. مثلاً این تن ما روپوش است، روپوش چه چیزی هست؟ در ذهن ما می‌بینیم یک نفر دارد راه می‌رود، خُب این تن دارد دیگر، تَنَش را می‌گیریم، این رنگش چه هست؟ کجایی است؟ باورهایش چیست؟ این‌ها مشخصات ظاهری‌اش است. مشخصات ظاهری یک روپوش است. تمام آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد روپوش است، روپوش چه چیزی هست؟ اصلاً ما روپوش چه چیزی هستیم؟ بی‌نهایت خداوند.

ولی روپوش، ما را گول می‌زند، ما مشغول روپوش هستیم. در این جهان ما مشغول جنگ با همدیگر هستیم، سر چه؟ سر روپوش. باورها روپوش هستند، کلمات روپوش هستند. این کلمه چه هست؟ از تغییر فشار هوا با زبان آدا می‌شود. ما سر کلمات و جملات مردم را می‌گیریم می‌کشیم، آهای شما از دین خارج شدید، شما کفر می‌گویید. بابا این زبان است و تغییرات فشار هوا، این که اصل نیست، زنده شدن به او اصل است.

بنابراین هر چیزی که جنبه روپوش دارد و ذهن را به خودش مشغول می‌کند من آن را نمی‌خواهم، ولو احمد باشد. توجه می‌کنید؟ حالا احمد را بگیرید لقب حضرت رسول، ما تَنَش را نمی‌بینیم، نمی‌دانم ظاهرش را نمی‌بینیم، بلکه بی‌نهایت را می‌بینیم، در خودمان روپوش را نمی‌بینیم، بی‌نهایت او را می‌بینیم، ما به لقب استاد نگاه نمی‌کنیم، بی‌نهایت را می‌بینیم، به حرف یا فکر ذهنی نگاه نمی‌کنیم، چیزی که ذهن می‌تواند به آن بند بشود، بچسبد، به سبب‌سازی بیفتد، به آن نگاه نمی‌کنیم، به بی‌نهایتش در این لحظه نگاه می‌کنیم.

## احمد گوید برای روپوش از احمد جز احد نخواهم



## مجموع همه است شمس تبریز حق است که من عدد نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

می‌گوید که، «مجموع همه» معانی مختلف می‌تواند داشته باشد. یکی این‌که اگر همه همانیدگی‌ها زندگی به تله‌افتاده را پس بدهند، اگر بیاید بیرون، همه‌اش می‌شود آن خورشیدی است که باید شما آن بشوید، از درونتان طلوع کنید. یا دوباره «مجموع همه» به معنی این است که هرچیزی که خداوند دارد مجموع همه است دیگر، جنس خداوند مجموع همه‌چیز است، یک ماده خامی‌ست که همه‌چیز با آن می‌شود درست کرد. می‌گوید آن، شمس تبریز است که از مرکز ما طلوع می‌کند، پس از این‌که جان خالص شدیم.

«مجموع همه است شمس تبریز». پس خاصیتی که خدا دارد ما هم داریم و او مجموع همه است. در همه‌چیز خداست، ما هم از آن جنس هستیم، می‌خواهد این را بگوید. پس بگذار این آفتاب از مرکز طلوع کند.

«مجموع همه است شمس تبریز»، پس حق است که ما عدد نخواهیم. عدد نخواهیم یعنی نیفتیم به جدایی و با ذهن ببینیم. ذهن عدد می‌بیند، مثلاً همین روپوش را می‌بیند، این یک آدم است، آن یکی یک آدم است، این یکی هم آن آدم است، نمی‌بیند که همه این‌ها همان یک زندگی است.

روپوش‌ها می‌روند، برای این‌که این‌ها قیافه‌های مختلف دارند، فکرهای مختلف دارند، من‌ذهنی مختلف دارند اگر دارند، در سطح مختلف هستند، ولی همه نماد یک بی‌نهایت هستند. پس ما انسان‌ها همه درست است که مختلف هستیم، ولی نماد یک بی‌نهایت صمد هستیم که ساکن است در این لحظه. حالا که ما به آن بالقوه فعلیت بخشیدیم، به او زنده شدیم، به صورت خورشید از درونمان درآمدیم یا می‌توانیم دربیاییم، حق است که یا صلاح است که، درست است که ما زندگی را در جدایی ادامه ندهیم، «حق است که من عدد نخواهم». عدد یعنی جدایی، جدا دیدن. یعنی بینش من‌ذهنی را از دست بدهیم، همه را به صورت یکتایی ببینیم. این نشان می‌دهد که ما اگر به انسان‌های دیگر نگاه کنیم آن‌ها را از جنس خودمان می‌بینیم، خودمان را در دیگران می‌بینیم.

پس بنابراین از سطح گذشته‌ایم، از سطحی بینی گذشته‌ایم، از عدد گذشته‌ایم، نمی‌گوییم این یک انسان است، این دو انسان است، این سه انسان است، همه انسان‌ها یک انسان بیشتر نیستند و آن یک انسان هم بی‌نهایت بی‌نیاز و ساکن در این لحظه است.

دوباره ابیاتی برایتان می‌خوانم:

ای شَهان، کُشتیم ما خصمِ برون  
ماند خصمی زو بتر در اندرون  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۷۳)

کُشتنِ این، کارِ عقل و هوش نیست  
شیرِ باطن، سُخرهٔ خرگوش نیست  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۷۴)

بنابراین شما می‌دانید این من‌ذهنی که نفس ماست دشمن ماست. مولانا می‌گوید ما خصم بیرون را، دشمن بیرون را به راحتی می‌توانیم بکشیم، ولی این‌که ما بتوانیم حقیقتاً این انگورها را له کنیم و وجودمان را به صورت هشیاری خالص از این بیرون بیاوریم، کار ما نیست، کار من‌ذهنی ما نیست، برای همین می‌گوید که یک خصم از آن بدتر در درون ما مانده، در مرکز ما مانده و کُشتن این، از بین بردن این، مال من‌ذهنی ما نیست، کار عقل و هوش من‌ذهنی ما نیست و این شیر باطن، یعنی این گرگ درون، سُخرهٔ هر خرگوش نیست. این طوری نیست که شما بیاید یک همانندگی را جلوی این بگذارید و یا به وسیلهٔ یک همانندگی بزرگ این من‌ذهنی را بکشید. این را باید فضا باز کنید و زندگی به شما کمک بکند، با من‌ذهنی نمی‌توانید از بین ببریدش.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖





ابیاتی را برای درک بهتر این غزل کوتاه پر قدرت برایتان می‌خوانم. غزل ابتدا گفته که ما باید به «احدِ صمد»، یعنی یکتای بی‌نهایت بی‌نیاز که خاصیت خداوند است، زنده بشویم و آن را واقعاً و عملاً و عیناً تجربه کنیم، نه فقط ذهناً به صورت کلمات و جملات دربیاوریم و معتقد بشویم. این باورمندی نیست بلکه زنده شدن به بی‌نهایت اوست.

و در عین حال گفت که اگر این خاصیت بی‌نیازی و وحدت با بی‌نهایت او در ما صورت بگیرد، آخر غزل گفت که ما به خاصیتی تبدیل می‌شویم که شبیه خورشید است و بی‌نهایت فضا داری است و مجموع همه چیز است. هر خاصیتی که خداوند دارد در ما هم آن هست.

و گفت این فضای بی‌نهایت صمد در همانیدگی‌های ما سرمایه‌گذاری شده و ذخیره شده و زندگی با ضربت و لگد، این‌ها را له می‌کند تا شیرۀ خودش را یا زندگی را یا بی‌نهایت ما را از انگورهای ما که همانیدگی‌های ما هستند بیرون بیاورد. می‌گوید گفت که من عاشق ضربت و لگد او هستم. گفتم ضربت و لگد او بیشتر اوقات با بی‌مرادی تجربه می‌شود و قرار شد در اطراف بی‌مرادی فضا باز کنید و پیغام را بگیرید شما. و من‌ذهنی ناله و شکایت می‌کند و باز هم جفا می‌کند.

## لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

اگر هیچ لحظه‌ای نباشد که ما شکایت می‌کنیم، در این صورت وفا می‌کنیم. وفا کردن یعنی از جنس او شدن. همین‌که از جنس او بشویم و مرکز ما عدم بشود، ما امکان این را به وجود می‌آوریم که زندگی یا خداوند به ما کمک بکند.

اما ابیاتی می‌خوانم که کمک می‌کند که اگر ما در راه درستی نیستیم، به چه کاری مشغول هستیم و ذهن با چه الگوهایی ما را به تله می‌اندازد و از این کار غافل می‌کند. می‌گوید که

لَا يَجُوزُ وَ يَجُوزُ تَا أَجَلَسْتُ  
عِلْمِ عُشَّاقٍ رَا نِهَائِتِ نِيَسْتِ  
بِسُ بُدَى بِنْدَه رَا كَفَى بِاللَّهِ  
لِيَكْشَ اَيْنَ دَانَش وَ كِفَايَتِ نِيَسْتِ



## بی رهی، ورنه در ره کوشش هیچ کوشنده بی جرات نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۹)

لایجوز و یجوز: جایز نیست و جایز است، روا نیست و رواست  
کَفَى بِاللَّهِ: خداوند کفایت می‌کند.  
جرات: جیره، مزد  
جرات یعنی جیره، مزد.

کَفَى بِاللَّهِ یعنی خداوند کفایت می‌کند. خداوند کفایت می‌کند، یعنی فضای گشوده شده برای زندگی ما کافی است.

لایجوز و یجوز: جایز نیست و جایز است، روا نیست و رواست. و این‌ها الگوهای همانندگی ذهن است.

ما به «لایجوز و یجوز» در ذهن همانیده و مشغول سبب‌سازی هستیم. بیشتر انسان‌ها در ذهنشان «باید و نباید» درست کردند و این‌ها الگوهایی است که انرژی زنده زندگی را جذب می‌کند. می‌گوید این لایجوز و یجوز را، یعنی روا نیست و روا هست را که همه الگوهای همانیده هستند، رها کنید.

برای همین عرض کردم که ما چراغ‌های مربوط به دیگران را که به می‌دانم ما، که «می‌دانم» هم توهمی است بنا شده، این‌ها را خاموش کنیم و این در دست ما است.

می‌گوید دو جور اجل داریم، یکی که ما می‌میریم از این جهان می‌رویم، به راستی می‌میریم می‌رویم زیر خاک، یکی هم مردن به من‌ذهنی. می‌گوید این قدرت «روا هست یا روا نیست» و این الگوها تا موقعی است که ما می‌میریم. پس بنابراین هرچه زودتر به زندگی زنده بشویم به من‌ذهنی بمیریم، این «لایجوز و یجوز» از بین می‌رود. پس شما می‌توانید با لایجوز و یجوز، میزان زنده شدن‌تان را به زندگی اندازه بگیرید. «عِلْمِ عَشَّاق» که از فضای گشوده شده می‌آید نهایت ندارد.

بیت بعدی می‌گوید «کَفَى بِاللَّهِ»، یعنی خداوند کفایت می‌کند، برای ما کافی است. «بِس بُدَى بِنْدَه رَا كَفَى بِاللَّهِ»، همان‌طور که می‌دانید این آیه قرآن است. «لیکش این دانش و کفایت نیست». ببینید این‌جا هست:

«وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِأَعْدَائِكُمْ ۚ وَكَفَى بِاللَّهِ وَلِيًّا وَكَفَى بِاللَّهِ نَصِيرًا.»

«خدا دشمنان شما را بهتر می‌شناسد و دوستی او شما را کفایت خواهد کرد و یاری او شما را بسنده است.»

(قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۴۵)



«خدا دشمنان شما را بهتر می‌شناسد»، یعنی ما جذب ذهن شده‌ایم و در فکرهایمان گم شده‌ایم نمی‌دانیم که این یَجوز و لایَجوز، یعنی دیگران این‌طوری زندگی نکنند این‌طوری زندگی نکنند، دشمن ماست و این‌ها را اگر فضا را باز بکنیم، خداوند به ما نشان می‌دهد. بنابراین دوستی خداوند به ما کافی است با فضای گشوده‌شده و یاری او برای ما بسنده است، کافی است.

پس می‌گویند که برای بنده، برای هر انسانی، در فضای گشوده‌شده یاری خدا کافی است، منتها ما این دانش و این تشخیص را نداریم. خب با این آیات شما یاد می‌گیرید که واقعاً این فضای گشوده‌شده با مرکز عدم برای شما کافی است. لزومی ندارد بروید در ذهنتان بگویید که این روا است این روا نیست، این مُجاز است این مُجاز نیست برای من و دیگران. و چراغ‌های دیگران را خاموش می‌کنید.

برای همین می‌گویند «بی‌رهِی»، یعنی تو راه نداری، این راه تو راه نیست. وَرَنَه در رَه کوششِ درست که فضاگشایی مرکز عدم است و نیاوردن یک جسمی به مرکز و ندیدن برحسب آن، هرکسی بکوشد بی‌مزد نیست.

پس چرا ما مزد نمی‌گیریم؟ برای این‌که راهمان درست نیست. چرا درست نیست؟ برای این‌که الگوهای ذهنی «می‌دانم» و مُجاز است و مُجاز نیست، می‌آید مرکزمان.

اگر خداوند برای راهنمایی بندگانش کافی است، دیگر به من چه مربوط است که در ذهنم درست کردم این مُجاز است این یکی مُجاز نیست؟ شما این‌طوری زندگی کن، این‌طوری زندگی نکن؟

در ضمن آن چیز در مرکز من است، برحسب آن فکر می‌کنم، پس خود من کافرَم، زندگی را پوشانده‌ام. توجه می‌کنید؟ من دنبال ضربت و لگد خداوند نیستم که با فضاگشایی بیاید یا شناسایی بدهد یا اگر یک انگوری را له کرد، شیرهاش بیاید بیرون و من صبر کنم برایش. من می‌خواهم راه را بشناسیم ما.

«بی‌رهِی»، حالا شما چه؟ شما راهتان درست است؟ از خودتان بپرسید آیا راه من درست است؟ اگر راه من درست است و کوشش می‌کنم پس چرا مزد نمی‌گیرم؟

یک عده‌ای می‌گویند ما قانون جبران را رعایت می‌کنیم، برنامه را گوش می‌کنیم، کار هم می‌کنیم، ولی پیشرفت نمی‌کنیم! با من ذهنی‌ات کار می‌کنی، هزار جور لایَجوز و یَجوز داری، همه را بینداز دور، لامپ‌های اضافه را خاموش کن. اصلاً بگو به من چه دیگران چه‌جوری زندگی می‌کنند! من یک لامپ دارم روشن است آن هم روی خودم است.



توجه کنید از آیه قرآن هم استفاده کرده، «كَفَى بِاللَّهِ» آیه قرآن است که جاهای دیگر هم هست، برایتان خواندیم.

## چون که مِثْقَالَ ذَرَّةٍ يَرَهُ است ذَرَّهَای زَلَّهُ بی نِکَایَت نیست

## ذَرَّهَای خیر بی گُشادی نیست چشم بگشا اگر عَمَایَت نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۹)

مِثْقَالَ ذَرَّةٍ يَرَهُ: به وزن ذَرَّهَای را خواهد دید.

زَلَّهُ: زَلَّتْ، لغزش

نِکَایَت: کُشتن یا مجروح کردن دشمن، انتقام، مجازات

عَمَى: کور گردیدن، از بین رفتن تمام بینایی از هر دو چشم

«مِثْقَالَ ذَرَّةٍ يَرَهُ» همان طور که می دانید آیه قرآن است، یعنی به وزن ذَرَّهَای را خواهد دید. یعنی خداوند یک دفعه فضاگشایی را می بیند و فضا بندی را هم می بیند. انقباض شما را به حساب می آورد، انبساط شما را هم به حساب می آورد.

زَلَّهُ یعنی زَلَّتْ، لغزش. نِکَایَت یعنی مجازات در این جا. عَمَى یعنی کور گردیدن، کوری.

پس این طوری شد. «چون که مِثْقَالَ ذَرَّةٍ يَرَهُ است»، می گوید زندگی، خداوند، کوچک ترین حرکت شما را به حساب می آورد. اگر فضا بندی باشد، انقباض باشد، کی انقباض است؟ وقتی شما یک چیز ذهنی را می آورید به مرکزتان بر حسب آن فکر می کنید، می افتید به سبب سازی، این را به حساب می آورد، زندگی تان خراب می شود.

برای همین می گوید «ذَرَّهَای زَلَّهُ»، یعنی یک ذره لغزش، لغزش یعنی چه؟ چیزِ ذهنی بیاید به مرکز، «بی نِکَایَت نیست». نِکَایَت یعنی مجازات. این قانون زندگی است. مرکزت جسم بشود، آسیب می بینی، تخریب می کنی، بد فکر می کنی، تصمیمات به نتیجه نمی رسد. شما نیاید با من ذهنی تان ثابت کنید که می رسد. من ذهنی ما را فریب می دهد.

## چون که مِثْقَالَ ذَرَّةٍ يَرَهُ است ذَرَّهَای زَلَّهُ بی نِکَایَت نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۹)



بعد برعکسش، «ذره‌ای خیر بی‌گشادی نیست». اگر شما نگذارید آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم نباشد، بیاید مرکزتان، مرکزتان عدم بشود، در این صورت در زندگی شما گشایش به وجود می‌آید. تنتان سالم‌تر می‌شود، کارتان راه می‌افتد، مسئله‌تان حل می‌شود. گشاد یعنی گشایش، شکوفایی. «ذره‌ای خیر»، ذره‌ای انبساط، فضاگشایی، یک دفعه فکر کردن برحسب عدم، بدون گشاد نیست.

«چشم بگشا»، یعنی این موضوع را ببین، مرکزت جسم است؟ مرکزت عدم است؟ این دوتا را با هم تشخیص بده، اگر کور نیستی. واضح است نه؟ شما باید به خودتان نگاه کنید. برحسب چیزها فکر می‌کنید یا برحسب عدم؟ می‌گویند حتی یک دفعه‌اش سنجیده می‌شود. می‌دانید البته، آیه قرآن است، می‌گوید:

«مَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ.»

«پس هر کس به وزن ذره‌ای نیکی کرده باشد آن را می‌بیند.»

(قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۷)

نیکی کردن، یعنی با فضای گشوده و مرکز عدم عمل کردن، فکر کردن.

«وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ.»

«و هر کس به وزن ذره‌ای بدی کرده باشد آن را می‌بیند.»

(قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۸)

«و هر کس به وزن ذره‌ای بدی کرده باشد»، یعنی فضا را بسته باشد، منقبض شده باشد، برحسب چیزی که در مرکزش هست فکر کرده باشد، «آن را هم می‌بیند». سوره زلزال آیه ۷ و ۸.

و:

هر نباتی نشانی آب است  
چيست كان را ازو جبايت نيست؟

بس کن، این آب را نشانی‌هاست  
تشنه را حاجت وصایت نیست  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۹)

جبايت: باج گرفتن، جمع کردن باج و خراج  
وصايت: پند و اندرز و نصيحت، سفارش، وصيت



جَبَايَت یعنی باج گرفتن و زندگی گرفتن در این جا. وصایت یعنی پند و اندرز، سفارش کردن، وصیت کردن.

هر نباتی نشانی آب است، یعنی هر جا درخت سبز می بینید نشانه چیست؟ نشانه آب است. هر انسانی هم که می بینید راه می رود این هم مثل نبات است، سبز است. پس یک آبی دارد این را حرکت می دهد، آب این را سبز کرده.

می گوید هر انسانی از او زندگی می گیرد. می گوید در دنیا چه چیزی هست که از زندگی یا خداوند زندگی نمی گیرد؟ «چيست کآن را»، چيست که آن را «ازو جَبَايَت نيست؟» پس هر جا درخت هست، آب می خورد. هر جا انسان هست، از زندگی، زندگی می گیرد.

حالا می گوید که لزومی ندارد ما با سبب سازی حرف بزنیم، ما باید تشنه تر بشویم. «بس کُن، این آب را نشانی هاست»، لزومی ندارد حرف بزنی، فضا را باز کن، آب نشان دارد.

## بس کُن، این آب را نشانی هاست

### تشنه را حاجت وصایت نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۹)

اگر کسی تشنه باشد، لزومی ندارد به او بگوییم آب بخور. پس ما باید تشنه تر بشویم، نه این که به تشنگان بگوییم که چه جوری آب بخورید.

تشنه تر بشوید. برای این که تشنه تر بشویم باید شما حداقل چند بار فضاگشایی کنید و این ابیات را بخوانید و تشخیص دهید که من ذهنی تشنه آب زندگی نیست، من ذهنی با فکر کردنش خودش، خودش را خشک می کند.

## چون ز زنده مُرده بیرون می کند

### نفس زنده سوی مرگی می تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

من ذهنی دائماً دنبال نابود کردن خودش است با فکرهای خودش، برای این که خداوند می گوید که از مرده من ذهنی، زندگی را بیرون می کند. پس این من ذهنی دائماً به سوی خودکشی می رود.

پس ما باید تشنه تر بشویم. تشنه اگر کسی باشد، لزومی ندارد به او بگوییم آب بخور، خودش برمی خورد. «تشنه را حاجت وصایت نیست» یعنی چه؟ یعنی ما باید تشنه تر بشویم. برای این که تشنه تر بشویم شما باید در



این لحظه ببینید و تشخیص بدهید که شما به آب گرفتن از چیزهای بیرونی که ذهنتان نشان می‌دهد احتیاج دارید؟ یا نه بی‌نیاز هستید از آن‌ها و فضا را باز می‌کنید و زندگی احتیاجات شما را تأمین می‌کند؟

آب نشانی‌هاست، نشانی‌های آب سبزی شماست. اگر شما از چیزهای همانیده برکت می‌گیرید، خوشی می‌گیرید، روزبه‌روز خشک‌تر می‌شوید. اگر فضا را باز می‌کنید به آب اصلی دسترسی پیدا می‌کنید، روزبه‌روز سبزتر می‌شوید.

پس سبزتر شدن شما نشانی آب است. اگر شما کار می‌کنید ولی پیشرفت نمی‌کنید، سبزتر نمی‌شوید، زنده‌تر نمی‌شوید روزبه‌روز، بد کار می‌کنید، با سبب‌سازی کار می‌کنید، به من ذهنی‌تان می‌گویید من را آزاد کن. خب، و

## آب کم جو، تشنگی آور به دست تا بجوشد آب از بالا و پست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۱۲)

پس در ذهنت آب جست‌وجو نکن، از چیزهای بیرونی آب نخواه، فضا را باز کن تشنه‌تر بشو، تشنه‌تر بشو تا از «پستی و بلندی»، پستی و بلندی باز هم شکر و صبر است، یعنی از وضعیت‌های بد که چالش است، از وضعیت‌های شکر که ذهن خوب نشان می‌دهد گشایش است، از هردو برای تو آب زندگی بجوشد.

پس ما لزومی ندارد در ذهن بگوییم این‌طوری زندگی کن، آن‌طوری زندگی کن، «یَجُوز و لایَجُوز» نه! آدم‌ها را می‌گوییم تشنه بشوید، تشنه به آب زندگی، این‌ها همه ما را جهت‌دار می‌کند برویم به سوی یکتای بی‌نهایت بی‌نیاز.

این لحظه تجربه می‌کنیم چه چیزی را؟ که ما به جهان، به آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد نیاز نداریم، ولو این‌که زندگی این‌ها را دارد تغییر می‌دهد، فعلاً وضعیت چالش است یا وضعیت آسانی است، اگر فضا را باز بکنیم، آب می‌جوشد. چون ما تشنه آن آب هستیم، نه آبی که موضوع چالش ماست.

و همین‌طور این دو بیت:

## که همی‌دانم یَجُوز و لایَجُوز خود ندانی تو یَجُوزی یا عَجُوز (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۰)

## این روا، و آن ناروا دانی، و لیک تو روا یا ناروایی بین تو نیک (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۵۱)





عَجُوز: پیرزن

ما در ذهنِ همانیده شده «یَجُوز و لایَجُوز» یعنی این مجاز است این مجاز نیست را خوب می‌دانیم، اما نمی‌دانیم که اصلاً این جور بودن که با الگوهای روا و ناروا همانیده باشیم، این مجاز هست اصلاً؟

تو «ندانی تو یَجُوزی یا عَجُوز؟» تو نمی‌توانی بفهمی که این طوری که رفتی در ذهن و سبب‌سازی ذهن می‌کنی و الگو درست کردی که این رواست، این نارواست، این جوری بودن عجز بودن است، بی‌چاره بودن است، بدون زندگی بودن است؟

«این روا، و آن ناروا دانی»، می‌گوید «این روا» الگوی ذهنی است، «آن ناروا» الگوی ذهنی است، من هم من‌ذهنی دارم. می‌دانی، ذهناً می‌دانی. «تو روا یا ناروایی بین تو نیک»، به‌خوبی نگاه کن، فضا را باز کن ببین که این طوری بودن که آدم در ذهنش باشد و چیز ذهنی بیاید به مرکزش، برحسب آن در ذهن فکر کند، سبب‌سازی کند و من‌ذهنی داشته باشد، این نارواست از نظر زندگی. روا آن است که هر لحظه فضا باز کنی. این را نمی‌بینی، چه روا است؟ چه ناروا با من‌ذهنی؟ اصلاً این جور بودن جلوی زندگی را می‌گیرد.

ما داریم توصیه می‌کنیم، وصیت می‌کنیم، اندرز می‌دهیم، منتها اندرز ذهنی. ما آدم‌ها را به آب زندگی تشنه‌تر نمی‌کنیم، باید آن کار را بکنیم، باید بگوییم این وضعیت بودن روا نیست.

## زان مزد کار می‌نرسد مر تو را که تو

پیوسته نیستی تو درین کار، گه‌گهی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۸۱)

به این علت ما مزد نمی‌گیریم در کار معنوی برای این‌که هر روز در کار معنوی نیستیم، شما هر لحظه در حال فضاگشایی نیستید، گه‌گاه فضاگشایی می‌کنید. اگر گه‌گاه بکنید و بیشتر اوقات مرکزتان جسم باشد، شما مزد نخواهید گرفت.

## چون نکرد آن کار، مزدش هست؟ لا

لَیْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۵)

«آیا کسی که کاری انجام نداده دستمزدی دارد؟ مسلماً ندارد، زیرا برای آدمی نیست جز آنچه کوشد.»



اگر کسی در این لحظه نیامد بگوید آن چیز که ذهنش نشان می‌دهد مهم نیست و نباید بیاید به مرکز، مرکز باید عدم باشد، اگر این کار را نکند مزد می‌گیرد؟ نه!

این‌که ما شرطی شده‌ایم چیزهای ذهنی را به مرکزمان بیاوریم برحسب آن ببینیم و آن برای ما مهم باشد، این‌که اتفاق این لحظه مهم باشد بیاید به مرکزمان، ما این «کار» را نمی‌کنیم، برای این‌که سخت است، برای این‌که شرطی شدیم، شراب از چیزهای همان‌ده می‌خواهیم پس همین ابیات قبلی را، این جور بودن رواست؟ این‌که شما وضعیت این لحظه را بیاورید به مرکزتان، بیفتید سبب‌سازی، رواست؟ نه روا نیست، اگر مرکزتان را عدم نکنید، مزد نخواهید گرفت.

«آیا کسی که کاری انجام نداده دستمزدی دارد؟ مسلماً ندارد، زیرا برای آدمی نیست جز آنچه» برای آن می‌کوشد. البته می‌دانید که آیه قرآن است، چندین بار هم خواندیم. این همان قانون جبران است. و

«وَأَنْ لَّيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى.»

«و اینکه برای مردم پاداشی جز آنچه خود کرده‌اند نیست.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۳۹)

پس بیت قبلی می‌گوید که یا شما حواستان به خودتان است، به سوی یکتای بی‌نیاز می‌روید، برای این کار هر لحظه فضاگشایی می‌کنید. برای فضاگشایی، آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بی‌اهمیت می‌کنید، حواستان به خودتان هست. اگر حواستان به خودتان نباشد، دنبال روا و ناروایی، لایجوز و یجوز باشید، این روا نیست و اگر این کار را انجام ندهید، مزد نمی‌گیرید. اگر این کار را گه‌گاه انجام بدهید، باز هم مزد نمی‌گیرید. باید لحظه‌به‌لحظه تا آن‌جا که مقدور است متعهد بشوید به مرکز عدم تا بالاخره به بی‌نیازی خداوند دست پیدا کنید.

## این ره چنین دراز به یک دم میسر است این روزه دور نیست، چو رهبر تو را رضاست (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیست و پنج)

می‌گوید راه چنین دراز در یک لحظه که شما مرکز را عدم می‌کنید میسر است. یعنی برای بعضی‌ها میسر بوده که فضا را چنان باز کرده‌اند که دیگر جسم نتوانسته به مرکزشان بیاید. این راه چنین دراز در یک لحظه فضاگشایی میسر است.



این باغ یعنی باغ یکتایی، باغ یکتایی همین یکتای بی‌نهایت بی‌نیاز هست یا این لحظه ابدی است، دور نیست اگر رهبر تو رضا باشد.

«رضا» باز هم بنا به تعریف همین است که در این لحظه شما با من ذهنی اظهار نارضایتی نسبت به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نمی‌کنید، ناله و شکایت نمی‌کنید. هر جور هست به صنع خداوند با فضاگشایی دست می‌زنید. رضا در این لحظه یعنی راضی هستید شما، البته با من ذهنی نمی‌توانید راضی باشید. رضا، پریدن از من ذهنی به بیرون است، به مرکز عدم.

تمام این ابیات را شما باید بنشینید بخوانید، بخوانید، بخوانید تا به وسیله شما درک بشود و باز بشود که بتوانید در خودتان تجربه کنید که آیا در این لحظه رهبر من رضاست، رضا با مرکز عدم؟ یا نه، نارضایتی و شکایت و ناله من ذهنی است؟ اگر ناله من ذهنی هست، من در ذهنم هستم. اگر رضاست، مرکز من واقعاً عدم است، فضا را گشوده‌ام.

این ابیات را هم بارها خواندیم:

**فکرت بد ناخن پُر زهر دان  
می‌خراشد در تعمق روی جان**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۸)

**تا گشاید عقده اشکال را  
در حدت کرده‌ست زرین بیل را**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۹)

**عقده را بگشاده گیر ای منتهی  
عقده‌ای سخت است بر کیسه تهی**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۰)

تعمق: دوراندیشی و کنجکاو، در این‌جا به معنی دنباله‌روی از عقل جزئی است.  
عقده: گره

حدت: سرگین، مدفوع

منتهی: به پایان رسیده، کمال یافته

علت این‌که این ابیات را می‌خوانیم این است که ما موضوعی را که مطرح کردیم و الآن زیر بررسی هست، یعنی زنده شدن به بی‌نیازی و بی‌نهایت فراوانی و وسعت خداوند و آمدن به این لحظه ابدی، ببینیم کجاها اشکال داریم؟



یکی از اشکالات این است که این بیل زرین را که در واقع حضور ماست، مرکز عدم است، ما کردیم به کثافاتِ درد و همانندگیِ من‌ذهنی تا بتوانیم مسائلمان را حل کنیم.

ما مسائلمان را با مرکز عدم، با فضاگشایی حل می‌کنیم، نه جذب شدن در ذهن. توجه کنید که غزل می‌گفت شما باید اجازه بدهید که انگورهایتان را له کنند. اگر شما مرتب با جذب شدن به ذهن و آوردن چیزهای ذهنی به مرکزتان بخواهید مسئله درست کنید مسئله را حل کنید، به جایی نخواهید رسید. بشر فرداً و جمعاً این کار را کرده و الآن هم می‌کند.

می‌گوید «فکرت بد»، فکرت بد چه هست؟ اول بپرسیم «فکرت بد» چه هست؟ فکرت بد این نیست که شما راجع به چیزهای بد و زشت و این چیزها که ذهن زشت می‌داند فکر کنید، فکرت بد موقعی است که مرکز شما یک جسم است برحسب آن فکر می‌کنید. فکرت خوب این است که مرکزتان عدم باشد.

می‌گوید وقتی مرکزتان یک جسم است، برحسب آن فکر می‌کنید و آن عینک دید شماست، این مثل «ناخن پُر زهر» است که روی جان اصلی‌تان را می‌خراشد و خونتان می‌ریزد و شما زشت می‌شوید. تمثیلش این است. هر لحظه ما این کار را می‌کنیم و شخص با این کار، با فکر بد، مسئله درست می‌کند، خون زندگی‌اش تلف می‌شود، یعنی زندگی‌اش تلف می‌شود در مسئله‌سازی.

بعد شروع می‌کند مسائلتش را با فروکردن بیل زرین حضور در همانندگی‌ها و دردها، حل کردن مسائلتش. «تا گشاید عقده اشکال را»، عقده یعنی گره، یعنی مسئله. اشکال یعنی اشکال، چالش. تا ما مسئله را بخواهیم حل کنیم، می‌خواهیم مسئله ما حل کنیم، بیل طلایی خودمان را، خداییمان را، خردمان را که با فضاگشایی به آن دست پیدا می‌کنیم، منقبض می‌شویم و جذب ذهن می‌شویم، به وسیله ذهن و سبب‌سازی می‌خواهیم مسائلمان را حل کنیم. در واقع مثل این است که یک کسی بیل زرین داشته باشد به مدفوع فروکند!

و الآن به شما می‌گوید که مسائلی را که من‌ذهنی درست کرده، این را گشاده بگیر، فرض کن این‌ها گشاده شدند. چون این‌ها مسائل توهمی هستند. شما این مسئله را هم حل کنی، خواهی دید که این کیسه تهی بوده.

باز هم عرض می‌کنم ناراحتی ما به خاطر چیزهایی است که اصلاً به آن‌ها احتیاج نداریم اگر درست دقت کنیم. من‌ذهنی مان احتیاج دارد. این‌ها نیازهای مصنوعی و مجازی هستند که خودشان را به صورت «نیاز» به ما عرضه می‌کنند. برای من‌ذهنی و دید آن نیاز هستند.



نیاز، گفتم مثلاً به ایرادگیری، انتقاد، عیب‌جویی. نیاز به این‌که به مردم ضرر برسد، مردم موفق نشوند، حقیر بشوند، آسیب ببینند، خوشبخت نشوند. نیاز به حسادت، نیاز به مقایسه، نیاز به گدایی و انباشتن چیزها که اگر این‌ها را انباشته کنم، زندگی‌ام زیاده‌تر می‌شود. نیاز به زیاده‌تر کردن زندگی به صورت مصنوعی. نیاز به پندار کمال یا من‌ذهنی بزرگ همه‌چیزدان که ما درستش می‌کنیم.

نیاز به ناموس، حیثیت بدلی، نیاز به بد آمدن، نیاز به این‌که چیزی به ما بربخورد واکنش نشان بدهیم، نیاز به ایجاد ترس، رعب، نیاز به ایجاد همه دردها. نیاز به این‌که از کنار یکی رد می‌شویم حتماً من‌ذهنی‌اش را بالا بیاوریم، خشمگینش کنیم. نیاز به انتقام‌جویی، نیاز به این‌که انسان‌ها را جسم ببینیم و زندگی نبینیم. این نیازها نیازهای مصنوعی هستند.

پس بنابراین این مسائل را که من‌ذهنی به‌وجود آورده، می‌گویند این‌ها را بگشاده بگیر، فرض کن این‌ها گشوده شده. برای این‌که این‌ها عقده‌هایی هستند که بر کیسه‌ت‌هی زده شدند، باز هم بکنی، هیچ‌چیز در آن نیست! بعد هم که

### در گشاده عقده‌ها گشتی تو پیر عقده چندی دگر بگشاده گیر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۱)

### عقده‌ای کآن بر گلوی ماست سخت که بدانی که خسی یا نیک‌بخت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۲)

### حلّ این اشکال کن، گر آدمی خرج این کن دم، اگر آدم‌دمی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۳)

خَس: خار، خاشاک، پست و فرومایه

شما سؤال بکنید که گفت ما انگورهایمان را باید له کنیم، مشغول چه کاری هستیم که جلوی ما را گرفته از این‌که به‌سوی «احد صمد» برویم؟ چه چیزی ما را در زمان مجازی نگه داشته؟ داریم این‌ها را می‌گوییم.

می‌گویند تو در عقده‌گشایی و حل مسائل استاد شدی. مسائلی که من‌ذهنی‌ات درست کرده وقتی حل می‌کنی، هیچ‌چیز، کیسه‌اش تهی است، ولی چندتا مسئله دیگر به‌وجود می‌آید. فرض کن چندتا مسئله هم حل شده، فقط



بیا یک مسئله را حل کن و آن مسئله گلوی ما را گرفته ما را خفه دارد می‌کند که در این لحظه بدانی مرکز تو باید عدم باشد یا جسم باشد؟ تو در این لحظه از جنس زندگی هستی یا از جنس من‌ذهنی هستی؟ «که بدانی که خسی»، من‌ذهنی هستی؟ یا فضای گشوده‌شده؟

می‌گوید اگر آدمی، انسانی که از جنس خداست، از جنس آلت است، این مسئله را حل کن، این مسئله منشأ همه مسائل تو است. و دم را، زندگی را، دم خدا را صرف مسئله‌سازی در ذهن و مسئله حل کردن در ذهن نکن. زندگی را صرف این مسئله و حلش بکن، اگر دم حضرت آدم داری، یعنی دم انسانی داری.

پس دم انسانی در این لحظه این است که شما بپرسید با فضاگشایی، من که هستم؟ آیا من آن یکتای صمد هستم یا نیازمند این جهان؟ من در این لحظه کاه هستم؟ خس هستم که وقتی یک اتفاقی در بیرون می‌افتد من را برمی‌دارد می‌برد؟ یک باد ناملایم می‌آید من از جا کنده می‌شوم؟ یعنی واکنش نشان می‌دهم؟ یا نه، بی‌نیاز یکتای با بی‌نهایت ریشه‌داری هستم که تکان نمی‌خورم مثل کوه، فضاگشا هستم؟ کدام یکی؟ خس هستم یا نیک‌بخت؟

می‌بینید یکی‌اش را می‌گوید نیک‌بخت، آن را که فضا را باز می‌کند، مرکزش عدم است. آن را که مرکزش جسم است، آن خس هست. چون مرکزش جسم است واکنش نشان می‌دهد با من‌ذهنی‌اش به من‌های ذهنی بیرون. و این سه بیت را خوانده‌ایم، دوباره در این‌جا جایش است می‌خوانیم:

**چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد  
هر که مُرده گشت، او دارد رَشَد**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹)

**چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند  
نفس زنده سوی مرگی می‌تند**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

**مُرده شو تا مُخْرِجُ الْحَيِّ الصَّمَدِ  
زنده‌ای زین مُرده بیرون آوَرَد**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱)

رَشَد: به راه راست رفتن  
می‌تند: می‌گراید  
مُخْرِجُ الْحَيِّ: بیرون‌آورنده زنده



ببینید «صمد» این جا هم آمده. «مُخْرَجُ الْحَيِّ الصَّمَدِ» یعنی خارج‌کننده زنده بی‌نیاز. همین است که ما احتیاج داریم به آن، همین که دنبالش هستیم. می‌گوید خداوند از مُرده من ذهنی، زنده را بیرون می‌کند.

## چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد هر که مُرده گشت، او دارد رَشَد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹)

از مُرده من ذهنی زنده را بیرون می‌آورد. ما باید دانسته فضا را باز کنیم نسبت به من ذهنی بمیریم. از طرف دیگر از زنده مُرده بیرون می‌کند، یعنی ما امتداد او هستیم، ما خود او هستیم، من ذهنی را که مُرده هست مرتب از ما بیرون می‌کند، در نتیجه من ذهنی دنبال خودکشی است، آسیب زدن به خود است.

این بیت بسیار مهم است، چرا؟ برای این که شما می‌دانید من ذهنی لحظه به لحظه این که مرکزش جسم است به خودش آسیب می‌زند، به دیگران هم آسیب می‌زند، زندگی‌اش درست نمی‌شود. مثل این که یک نفر در حال خودکشی است، به تدریج منتها. اتفاقاً بیتش هم داریم امروز که می‌گوید کسی که می‌رود در ذهن، روز به روز، به تدریج خودش را می‌کشد.

بنابراین می‌گوید دانسته فضا را باز کن، مُرده شو تا خارج‌کننده زندگی بی‌نیاز که خود خداوند است، چیزی شبیه خودش را از مردگی ما بیرون بیاورد، از من ذهنی ما بیرون بیاورد. این بیت کاملاً به غزل ما مربوط است، می‌گفت انگورها را بکوبد، شیرهایش را هم‌ه‌اش بیرون بیاورد.

و این هم آیه‌اش است، البته می‌دانید:

«إِنَّ اللَّهَ فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَى ۖ يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَمُخْرِجُ الْمَيِّتِ مِنَ الْحَيِّ ۗ ذَلِكُمْ اللَّهُ ۗ فَإِنِّي تُوفِّكُونَ»

«خداست که دانه و هسته را می‌شکافد، و زنده را از مُرده بیرون می‌آورد و مُرده را از زنده بیرون می‌آورد. این است خدای یکتا. پس، چگونه از حق منحرفتان می‌کنند؟»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۹۵)

«خداست که دانه و هسته را می‌شکافد، و زنده را از مُرده بیرون می‌آورد». این آیه، همین سه بیت را دارد می‌گوید. «زنده را از مُرده بیرون می‌آورد»، یعنی از من ذهنی ما که مُرده است، ما را به صورت زندگی بیرون می‌آورد و مُرده را از زنده بیرون می‌کند. یعنی یک کاری کرده که من ذهنی خودش را بکشد و به خودش آسیب بزند، از بین برود و ما به صورت زندگی بمانیم. «این است خدای یکتا. پس، چگونه از حق منحرفتان می‌کنند؟»





واقعاً چگونه از حق منحرفمان می‌کنند؟ یعنی چه‌جوری مرکز عدم را ما از دست می‌دهیم و یک جسم را می‌آوریم مرکزمان؟ ما یاد گرفتیم که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مهم‌تر از خداست، مهم‌تر از زندگی است، در نتیجه آن می‌آید مرکزمان، در نتیجه ما بت‌پرست می‌شویم.

## ذره‌ای گر جهد تو افزون بود در ترازوی خدا موزون بود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

این بیت را تقریباً هر جلسه می‌خوانیم که اگر شما یک ذره فضاگشایی بکنید، ترازوی خدا آن را می‌سنجد. و امروز خواندیم که اگر متقبض بشوید آن را هم می‌سنجد. متقبض بشوید مرکزتان را جسم بکنید یا درد بکنید زندگی‌تان خراب می‌شود، هم درون، هم بیرون. اگر فضاگشایی کنید، آن هم در نظر گرفته می‌شود. و این بیت را که هر جلسه می‌خوانیم:

## از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

در واقع یک ترازو هست این‌جا، باید ببینیم که روزبه‌روز شما ترازوی فضاگشایی و حضور را زیادت‌تر می‌کنید، ترازوی هشیاری جسمی را کم می‌کنید، زندگی شما بهتر می‌شود. برعکسش عمل کنید، ترازوی من‌ذهنی و حس وجود در ذهن بزرگ‌تر بشود، هشیاری خدایی یا عدم کردن مرکز کمتر بشود، زندگی‌تان خراب‌تر می‌شود.

این بیت‌ها را در آن داستانی که یک کسی رفته بود از عطار شکر بخرد خواندیم. گفتیم، توجه کنید این لحظه ما از خداوند شیرینی می‌خریم، شادی می‌خریم، فر می‌خریم، برکت می‌خریم، به اندازه چه چیزی؟ به اندازه آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد. اگر آن را نیاوریم به مرکزمان بخوریم، به اندازه آن هشیاری‌مان آزاد می‌شود. غزل چه می‌گوید؟ غزل می‌گوید هر انگوری که له می‌شود، شیرهاش می‌آید بیرون، می‌شود فضای گشوده‌شده. اگر همه‌اش بیاید بیرون، می‌شوید شما یک آفتاب. یعنی به یکتای بی‌نیاز زنده می‌شوید، یعنی می‌آید به این لحظه ابدی، پادشاه آن می‌شوید.

و در آن‌جا بود همان‌طور که یادتان هست، مشتری شکر گل‌خوار است، یعنی همان‌دگی می‌خورد. یعنی ما رفتیم از خدا شکر بگیریم، حواسمان به خوردن آن چیزی است که ذهنمان نشان می‌دهد، برای این‌که با آن همان‌دگی هستیم.



پس خداوند در این لحظه، همیشه در این لحظه، یک وضعیتی را برای شما به وجود می‌آورد می‌گذارد در یک کفه ترازو، می‌گوید به این دست نزن! مرکز را عدم، یعنی من را بگذار، به من نگاه کن. ولی ما غفلتاً برمی‌داریم چون گل‌خوار هستیم این را می‌خوریم. پس هیچ شکری نمی‌گیریم، لحظه بعد هم همین است. یک وضعیت را نشان می‌دهد می‌گوید به این دست نزن، این را نیاوری به مرکزت، این را نخوری، چون به اندازه این می‌خواهم شکر بدهم به تو، یعنی زندگی‌ات را آزاد کنم. دوباره برمی‌داریم آن را می‌خوریم. بنابراین آخرسر می‌گوید که

### گرچه مشغولم، چنان احمق نی‌ام که شکر افزون کشی تو از نی‌ام (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۲)

### چون ببینی مر شکر را زآزمود پس بدانی احمق و غافل که بود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۳)

اگر قرار باشد که خداوند در ترازو اتفاق این لحظه را بگذارد و می‌خواهد به اندازه آن زندگی ما را از آن اتفاق آزاد کند، از آن همانیدگی آزاد کند و شما بیاورید آن را مرکزتان، یعنی بخورید، بعد از چهل پنجاه سال متوجه می‌شویم که واقعاً احمق و غافل چه کسی بود. ما شکر نخوردیم، گل خوردیم.

درست است که مشغولم می‌گوید، اما این قدر «احمق نی‌ام» که بیخودی به تو شکر بدهم، تو باید مرکزت را عدم نگه داری. اگر جسم نگه داری، از من نمی‌توانی شکر بگیری؛ شکر بگیری، شیرینی بگیری، شادی بگیری، نمی‌توانی انگورها را له کنی. اگر شکر را وزن کنی، بعداً خواهی دید که چقدر کم گرفتی، برای این که سنگ را خوردی تو!

و:

### بعد از این حرفی‌ست پیچاپیچ و دور با سلیمان باش و دیوان را مشور (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۳۲)

شما در این لحظه فضا را باز می‌کنید و نمی‌روید به سبب‌سازی ذهن و دیوان را بشورانید، تحریک کنید. شما هر لحظه فضا را باز می‌کنید و با سلیمان یعنی خداوند هستید و این قضیه آمدن از من‌ذهنی به بیرون، له کردن انگورها، کار پیچیده‌ای است، عقل من‌ذهنی به این نمی‌رسد. فقط شما کافی است آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه مهم ندانید و نیاورید مرکزتان و مرکز را عدم نگه دارید.

## جز خضوع و بندگی و اضطرار اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

شما می‌دانید جز تواضع، جز این که فضا را باز کنی بگویی من وجودی ندارم و چاره‌ای غیر از این که تو به من کمک کنی ندارم. پس ما باید فروتنی کنیم، بلند نشویم به‌عنوان من‌ذهنی، و فضا را باز کنیم، هر خردی از آن‌ور بیاید آن را بگیریم و بگوییم هیچ چاره دیگری غیر از این کار نداریم که از او کمک بگیریم. در بارگاه خداوند اعتبار ندارد، جز خضوع و بندگی و اضطرار در بارگاه خداوند اعتباری ندارد. و این سه بیت را هم می‌خوانم.

## ای بی‌تو حرام زندگانی خود بی‌تو کدام زندگانی؟

بی روی خوش تو زنده بودن  
مرگ است به نام زندگانی

پازهر تویی و زهر دنیا  
دانه تو و دام زندگانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۴)

پازهر: پادزهر

پس می‌گویند که بدون تو که به‌صورت مرکز عدم تو را تجربه می‌کنم، زندگانی ندارم، زندگی من حرام است. و اگر تو با من نباشی به‌صورت مرکز عدم، آن زندگانی چه‌جور زندگانی می‌شود؟ همین زندگانی ما می‌شود با من‌ذهنی، پر از مسئله، پر از خرابکاری، پر از چالش، پر از درد. اسم این را گذاشتیم زندگانی.

توجه می‌کنیم که این که از نظر مادی در رفاه باشیم، معنی‌اش این نیست که واقعاً زندگی‌مان خوب است. پس ما الآن به این نتیجه می‌رسیم که انباشته کردن همانندگی‌ها در مرکزمان و دیدن برحسب آن‌ها ما را ممکن است از نظر مادی یک مقدار مرفه کند، ولی به زندگانی نمی‌رساند. برای همین می‌گویند:

ای بی‌تو حرام زندگانی  
خود بی‌تو کدام زندگانی؟



## بی روی خوش تو زنده بودن مرگ است به نام زندگانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۴)

این که فضا گشوده نشده باشد، من به تو تبدیل نشده باشم و روی خوش تو را نبینم، در من ذهنی زندگی می‌کنم که این مرگ است به نام زندگانی. می‌گویند پادزهر تو هستی و زهر دنیا. این خیلی مهم است بدانید که دنیا را ذهن ما نشان می‌دهد، اگر بیاید مرکز ما، آن زهر است، فضا را باز می‌کنیم، آن پادزهر است. اگر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد بیاید مرکزمان مسموم می‌شویم، مثل این که ما را زده، عقرب ما را زده، فضاگشایی پادزهر آن است.

من ذهنی می‌گویند می‌خواهم، توقع دارد، می‌رنجد. رنجش زهر است، کینه زهر است، ترس زهر است، خشم زهر است. فضای گشوده شده، فضاگشایی مرتب پادزهر است، آن زهرها را خنثی می‌کند.

می‌گویند این زندگانی که ما تجربه می‌کنیم، این دام است، ولی از این جا باید تو بیرون بیایی، دانه تو هستی. پس این یکتای بی‌نیاز که گفتیم در همانندگی‌های ما ذخیره شده و باید این‌ها له بشوند، شیرهاش بیاید بیرون، این دانه است. اما این زندگانی این دنیا دام است. ما مشغول شدیم در دام، دام افتادیم در همانندگی‌ها، به وسیله همانندگی‌هایمان زندگی می‌کنیم.

«دانه تو و دام زندگانی»، پس زندگانی این جهان برحسب همانندگی‌ها دام است، از این داخل ما به عنوان بی‌نهایت باید بیاییم بیرون. پس باید این دام را بدریم. دام را باید شناسایی کنیم، دو راه وجود دارد: یا زندگی له می‌کند انگورهای ما را، وقتی له می‌کند، دیدیم دارد له می‌کند، باید پیغام را بگیریم ناله نکنیم. خب له بکند، تسلیم بشویم و از آن همانندگی دست بکشیم.

این یک راهش است، راه سختش است. راه آسانش این است که ما خودمان دست به کار بشویم و واقعاً هر لحظه فضا را باز کنیم، همانندگی‌هایمان را بشناسیم و بیندازیم.

## گوهر تو و این جهان چو حقه باده تو و جام زندگانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۴)

حَقّه: صندوق

پس بنابراین این جهان، «حَقّه» یعنی صندوق، این جهان مثل صندوق است و تو که ما هم او هستیم، گوهر. پس از این صندوق این جهان تو به صورت ما باید بیرون بیایی. ما با من ذهنی که صندوق می‌سازیم نمی‌توانیم بیرون بیاییم، باید بگذاریم او صندوق را باز کند و ما را بیرون بیاورد. «باده تو و جامِ زندگانی»، پس بنابراین باده تو هستی، شراب تو هستی و زندگانی جام است، باده نیست.

## مشرق و مغرب ار روم، ور سوی آسمان شوم نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)

این هم که آسان است. به هر طرفی بروم که جهت فکری است و به سوی آسمان بروم، هر جا بروم، اگر نشان تو نرسد، اگر فضاگشایی نکنم، به عبارت دیگر با ذهنم در فضای ذهن هر طرفی بروم، نشان زندگی نیست، تا مگر فضا را باز کنم نشان تو برسد.

## آن عشق جوان چو نوبهارت جز پیران را جوان ندارد

## تا چند نشان دهی خُمش کن کآن اصل نشان نشان ندارد

## بگذار نشان چو شمس تبریز آن شمس که او کران ندارد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۹۷)

پس آن وحدت، این فضاگشایی که با او یکی می‌شویم، این عشق است. عشق یعنی فضا را گشودن، با خداوند یکی شدن. یعنی جنس اصلی‌مان را، اولیّه‌مان را ما تجربه می‌کنیم.

گفتیم هر موقع این وحدت با صمد را تجربه کردیم، هر لحظه‌ای که شما حس کردید که به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد واقعاً نیازمند نیستید، دارید عشق را تجربه می‌کنید و این عشق همیشه جوان است مانند نوبهار،



فقط آدم‌های پخته را جوان می‌کند. «جز پیران را جوان ندارد»، پیران در این‌جا آدم‌های پخته، آن‌هایی که می‌دانند جهان زندگی ندارد، همانندگی‌ها زندگی ندارند.

بنابراین چقدر نشان می‌دهی با ذهنت؟ خاموش کن. و آن اصلِ نشان، آن ریشه‌ی نشان، آن منبعِ نشان، نشان ندارد. ما باید به زندگی که اصلِ نشان است، نشان را ذهن ما نشان می‌دهد، «نشان ندارد». ولی توجه می‌کنید که با ذهن دائماً دنبال نشان می‌رویم ما. پس وقتی دنبال نشانی می‌روید که ذهن نشان می‌دهد، هنوز در ذهن هستید. شما باید به اصلِ نشان زنده بشوید.

بنابراین مانند شمس تبریز نشان را رها کن. شما موقعی شروع می‌کنید به طلوع که نشان را رها کنید. «نشان» چیزی است که ذهن نشان می‌دهد. «بگذار نشان»، آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، آن را بگذار، بینداز دور، مانند شمسی که از درون شما می‌آید بالا، آن شمسی که واقعاً این‌قدر وسیع است که کران ندارد.

و این بیت هم که همیشه می‌خوانیم:

## چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

پس ما از جنس خدا هستیم، از جنس عدم هستیم، هر دفعه که یک همانندگی را ذهنمان نشان می‌دهد به نشان درمی‌آوریم خودمان را، یعنی همانیده می‌شویم، خودمان را به نشان درمی‌آوریم، این کار را نباید بکنیم.

بعد احوالش را می‌پرسیم، یعنی ما خودمان را به صورت من‌ذهنی به نشان یا جسم درمی‌آوریم می‌گوییم حالت چطور است؟! یعنی حال همانندگی‌ات چطور است. این درست نیست.

«چه چگونه بُد عدم را؟» عدم که چگونگی ندارد. قَدَم را، جنسیت خدا را چه‌جوری نشان می‌دهی؟ یعنی چه؟ یعنی با چیزی همانیده نشو، براساس آن بلند نشو، این به نشان درآوردن خداوند است. و نگاه کن که در این لحظه قَدَم را با فضاگشایی برداری، اولین قدم را درست برداری. بارها گفتیم که این لحظه اولین قدم شماست در زندگی. همیشه یک قدم است، آن هم قدمی است که این لحظه برمی‌داری.



آن که می‌گویید قدم‌های مختلف هست، آن را ذهن نشان می‌دهد که مربوط به گذشته و آینده است. پس بنابراین شما می‌گویید یک قدم است، آن قدم این است: آن چیزی که نشان است، ذهنم نشان می‌دهد، آن نیاید به مرکز. همین! درست برداشتی. اگر شما این کار را بکنی، حواست به این باشد. اگر آمد، ذهنت آمد به مرکزت و برحسب جسم فکر کردی، امروز ابیاتی خواندیم گفت این مکافات دارد، این انقباض دارد، این در زندگی تو اثر دارد، زندگی‌ات را خراب می‌کند. انواع و اقسام بیت‌ها را خواندیم در این مورد. و همین‌طور:

## تخیل‌ها را آن صمد، روزی حقیقت‌ها کند تا دررسد در زندگی، اشکالِ گمراه آمده

از چاهِ شورِ این جهان، در دلوِ قرآنِ رو، بر آ  
ای یوسف، آخرِ بهرِ توست این دلوِ در چاه آمده

کی باشد ای گفتِ زبان، من از تو مستغنی شده  
با آفتابِ معرفت در سایه‌ی شاه آمده

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

دلو: سطل

مستغنی: بی‌نیاز

تخیل‌ها یعنی همین سبب‌سازی ذهن، توهمی فکر کردن، این‌که چیزها را بیاوریم مرکزمان برحسب این‌ها فکر کنیم. «آن صمد» یعنی آن بی‌نیاز. پس تخیل‌ها را آن صمد روزی تبدیل به حقیقت می‌کند، به شرط این‌که این لحظه تو صمد بشوی. توجه می‌کنید؟

اگر این لحظه تو بی‌نیاز از آن نشانی باشی که ذهن نشان می‌دهد، در این صورت آن صمد تخیل‌های شما را، فکرهای همانیده‌ی شما را تبدیل به زندگی می‌کند تا بررسی به زندگی. این اشکالی که بلند می‌شوند به صورت ذهن این‌ها گمراه می‌کنند.

«از چاه شور این جهان» یعنی همانیدگی‌ها را به چاه تشبیه کرده، چرا؟ برای این‌که نیرو باید صرف کنی از این‌ها جدا بشوی و هشیاری‌اش هم آب شور است، هشیاری‌اش هم آب بد است، همراه با درد است.





می‌گوید «در دلو قرآن رو، بر آ». قرآن، هم قرآن نوشته‌شده را می‌گوید هم این کتابی که هرکس در فضای گشوده‌شده دارد. این کتاب را زندگی می‌خواند برایتان، هردو را معنی می‌دهد.

می‌گوید از چاه شور این جهان در دلو قرآن رو، بالا بیا. می‌گوید ای یوسف، این دلو برای بالا آمدن شما در چاه آمده. این دلو همین فضای گشوده‌شده است. این فضای گشوده‌شده را زندگی می‌خواند برایتان.

می‌گوید من صد نامه فرستادم، این نامه‌ها را تو نمی‌خوانی. من هر لحظه یک نامه می‌فرستم به تو. و «گر نامه نمی‌خوانی، خود نامه تو را خواند»، اگر تو نامه را نمی‌خوانی، فضا را باز کن نامه تو را او بخواند. نامه تو همین کتاب تو است که با فضای گشوده‌شده زندگی می‌خواند نه من ذهنی شما، زندگی می‌خواند. «ور راه نمی‌دانی، در پنجه ره‌دانی»، اگر با من ذهنی‌ات راه را نمی‌شناسی، در پنجه خداوند هستی که ره را می‌شناسد.

می‌گوید که کی می‌شود که ما از این چیزی که زبان می‌گوید یعنی به ذهن می‌آید یعنی فکرها مستغنی بشویم؟ و فضا را باز کنیم با این آفتاب معرفت، یعنی آن روشنایی که فضای گشوده‌شده می‌اندازد بیاییم به سایه شاه اصلی یعنی سایه خدا؟

توجه می‌کنید وقتی ما به او زنده می‌شویم کاملاً، سایه او هستیم. مولانا می‌گوید اگر هیچ همانندگی در مرکز ما نباشد و کاملاً به او زنده بشویم، سایه او هستیم.

## یا رب، مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

افواه: دهان‌ها

خدا یا قبل از این که من بمیرم ما را از این علم و عمل من ذهنی که با سبب‌سازی ایجاد می‌شود رها کن، مخصوصاً این علم کتابی و که به صحبت درمی‌آید، من از کتاب‌ها می‌خوانم با آن همانند می‌شوم و فقط به صورت ذهنی هست و در دهان‌ها آمده، من را رها کن.

رسیدیم به بیت اول:

من جز احد صمد نخواهم

من جز ملک ابد نخواهم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)



یک چند بیت می‌خوانیم. این‌ها را با شکل آوردیم. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌دانید که این من‌ذهنی «احد صمد» نیست. اگر شما همانندگی‌ها یا خود من‌ذهنی را «احد صمد» گرفتید، این نیست. صمد این نیست که ما این قدر پول داشته باشیم که به کسی احتیاج نداشته باشیم، صمد یعنی بی‌نیازی نسبت به جهان و کسی که همانندگی‌ها را جمع می‌کند بیشتر نیازمند می‌شود.

و «جز ملک ابد نخواهم» یعنی این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که مرکز عدم شده و این قدر گسترده شده که ما به بی‌نهایت او و بی‌نیازی او زنده شدیم و در این لحظه ابدی هم مستقر شدیم. و این دو بیت را می‌خوانم:

**خانه را من روفتم از نیک و بد**

**خانه‌ام پرست از عشق احد**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

**هرچه بینم اندر او غیر خدا**

**آن من نبود، بود عکس‌گدا**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۵)

توجه می‌کنید که می‌گوید من خانه درونم را از همانندگی‌ها جارو کردم. «نیک و بد» همین من‌ذهنی است که هر موقع مرکز جسم می‌شود، من هر چیزی را که همانندگی را زیاد کند نیک می‌بینم، هر چیزی که کم می‌کند بد می‌بینم. بنابراین از نیک و بد یعنی از مرکز جسمی «روفتم»، یعنی هیچ همانندگی نماند.

توجه می‌کنید تا زمانی که من همانندگی دارم امکان این وجود دارد که این همانندگی بیاید به مرکز، اصلاً همانندگی معنی‌اش این است دیگر. و با هر دردی ما همانیده هستیم. ممکن است چیزهای ذهنی باشد ما همانیده نباشیم، مثلاً چیزهای علمی، ریاضیات، دو به علاوه دو مساوی چهار ما با آن همانیده نیستیم. توجه می‌کنید؟

این‌ها واقعیت‌هایی هستند که ما می‌توانیم تحقیق کنیم، همانیده نیستیم و فوراً مشخص می‌شود، ولی وقتی همانیده می‌شویم راست و درستش مشخص نمی‌شود.

اگر کسی بگوید سرعت صوت بیشتر از سرعت نور است، ما می‌گوییم نگاه کن وقتی رعد و برق می‌شود، اول ما نور را می‌بینیم بعد صدا را می‌شنویم، پس سرعت نور بیشتر از سرعت صوت است. این خیلی واضح می‌شود. چیزهای علمی معمولاً ما با آن‌ها همانیده نیستیم. اما با چیزهایی که ذهنی هستند و باور هستند ما همانیده



هستیم. پس وقتی می‌گوییم همانندگی یعنی چیزی قدرت این را پیدا کرده که خودش را هل بدهد به مرکز ما و ما قدرت این را نداریم که نیاوریم این را مرکز.

می‌گوید همه‌اش را جارو کردم و خانه‌ام پر شد پر از عشق خداوند، احد، این همان احد است که یکتاست و بی‌نهایت است، یعنی به بی‌نهایت او زنده شدم. و اگر شدم یک آینه، در او غیر از خدا چیز دیگری ببینم، که می‌گوید اولاً عکس من نیست، مال من نیست، مال گداست، حتی اگر شما به اندازه کافی فضا را باز کرده باشید عکس گدای خودتان را یعنی من ذهنی خودتان را در او می‌بینید، می‌بینید واقعاً برای یک چیزهایی شما گدای جهان هستید.

هرکسی که نیازمند به جهان بیرون است گداست. هرکسی که بی‌نیازی خداوند را تجربه نمی‌کند گداست. پس همین‌که ما نیازمند به بیرون شدیم، یعنی یک چیزی در مرکزمان هست که جسم است، عکسش در آینه خداوند می‌افتد. یعنی خداوند یک آینه است، در آن عکس گداهای همه دیده می‌شوند، چون همه انسان‌ها گدا هستند، تقریباً همه انسان‌ها.

اگر شما به خداوند زنده بشوید، هم عکس گدای خودتان یعنی من ذهنی خودتان، هم عکس گداهای دیگر در آن می‌افتد و شما می‌بینید. اما اگر به صورت آینه به گدای خودتان یا گداهای دیگر نگاه کنید، چون ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، آن‌ها از گدایی بیرون می‌آیند. این همین اثر عرفا همین است دیگر، ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. توجه می‌کنید؟

برای همین است که می‌گوییم اگر شما مرکز را عدم کنید و صبر داشته باشید که این مرکز عدم آن‌جا باشد و فضا گسترش پیدا کند، شما به صورت حضور ناظر می‌شوید آینه. آینه چه کسی را می‌بیند؟ گدا را، گدای خودت را، ما می‌بینیم در مورد همه همانندگی‌ها ما گدای جهان هستیم، بی‌نیاز نیستیم، پس از جنس صمد نیستیم، به تدریج از جنس صمد می‌شویم.

گاهی اوقات به گدایی خودمان می‌خندیم، آقا این چه هست من خودم را پست کردم رفتم دنبالش از یکی می‌خواهم، خودم را کوچک کردم؟! این‌ها را آینه می‌بیند. وقتی با گدایی هم‌هویت هستیم خودمان نمی‌بینیم.

**عقل هر عطار کاگه شد از او**

**طبله‌ها را ریخت اندر آب جو**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵)



## رَو كَزِينِ جَو بَرْنِيَايِي تَا اَبَدٍ لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفُوًّا اَحَدٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶)

طبله: صندوقچه

بنابراین هرکدام از ما یک عطار هستیم طبله‌ها را از همانیدگی‌ها پُر کردیم. اما اگر عقل ما با فضاگشایی آگاه بشود از او، از خداوند با فضای گشوده‌شده و بی‌نیازی را تجربه کنیم، هرچیزی که ذهنمان نشان می‌دهد و در این لحظه می‌خواهد بیاید مرکزمان بشود، می‌ریزیم در آب جو می‌برد، نمی‌گذاریم بیاید. «طبله‌ها را»، طبله‌ها همان ظرف‌هایی است که چیزها ریخته شده، همانیدگی‌ها ریخته شده، اندر جویی که از آن‌ور می‌آید.

می‌گویند برو اگر مرکز را عدم کردی و او را دیدی، دیگر از این جو نمی‌توانی بیرون بیایی و واقعاً می‌فهمی که خدایی غیر از او وجود ندارد. «لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفُوًّا اَحَدٌ»، که می‌دانید آیه قرآن است.

«وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًّا اَحَدٌ»

«و نه هیچ کس همتای اوست.»

(قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴)

یعنی در این جهان هیچ‌کس همتای خداوند نیست. پس در این لحظه آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، همتای خداوند نیست. اگر قرار باشد که فقط خداوند بیاید مرکزمان، آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، برای چه بیاید؟ مگر نمی‌گوییم هیچ‌کس همتای او نیست؟!

## رَو كَزِينِ جَو بَرْنِيَايِي تَا اَبَدٍ لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفُوًّا اَحَدٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶)

واقعاً این‌طوری است که هیچ‌کس همتای او نیست. هیچ‌کس، هیچ‌چیز که ذهن نشان می‌دهد، حق ندارد به مرکزمان بیاید. و من هم مرکزمان اگر عدم باشد، از این جو دیگر بیرون نمی‌آیم، جویی که جوی خداوند است رد می‌شود، هی زندگی در من زنده هست، که قرار شد بیاییم به این لحظه ابدی جاودانه بشویم. از این «جو برنیایی تا ابد» یعنی هیچ‌وقت دیگر از این لحظه تو خارج نمی‌شوی و زنده هستی به زندگی.

و:



## از خدا غیر خدا را خواستن ظَنِّ افزونی ست و، کَلِّ کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

این بیت را هم بارها خوانده‌ایم و الآن می‌بینید که ما در این لحظه فضا را باز می‌کنیم، می‌گوییم که از تو فقط این را می‌خواهیم که تو مرکزمان باشی، مرکز ما عدم باشد، همین. از تو اگر من آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد مهم است بخواهم، آن می‌آید مرکز. پس می‌شود این فکر زیاد کردن، فکر هرچه بیشتر بهتر. و اگر چیزی بیاید مرکز بیفتیم به سبب‌سازی ذهن، همه زندگی‌ام از بین می‌رود، «کَلِّ کاستن» یعنی هم‌اش تلف می‌شود، از بین می‌رود.

## از خدا غیر خدا را خواستن ظَنِّ افزونی ست و، کَلِّ کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

اصلاً همین بیت کافی است برای ما. شما خوب بفهمید. اگر خوب بفهمید می‌گویید که این لحظه من آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد می‌خواهم؟ مهم است؟ یا خداوند یا زندگی؟ شما می‌گویید زندگی. پس مرکزتان زندگی می‌شود و شما می‌گویید همیشه در مرکز تو بمان. و می‌رسیم به همان مطلب قبلی که هیچ‌چیز حق ندارد بیاید مرکز، چون هیچ‌چیز، هیچ‌کس همتای او نیست.

ما این‌ها را نمی‌دانم درست معنی کردیم تا حالا یا نه، بشریت درست معنی نکرده. «هیچ‌کس همتای او نیست» که مردم در نمازشان می‌خوانند، آیا در آن موقع مرکزشان جسم نیست؟ شما وقتی نماز می‌خوانید مرکزتان جسم نیست؟ در این جهان چیزی حق دارد بیاید به مرکز شما یا اوست؟ اگر هیچ‌کس همتای او نیست، چطور الآن برحسب چیزها حتی موقع عبادت، شما فکر می‌کنید؟! برحسب او باید زندگی کنید.

## از خدا غیر خدا را خواستن ظَنِّ افزونی ست و، کَلِّ کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

این بیت هم همین است که توضیح دادم.



و این چند بیت را دوباره می‌خوانم برایتان که مربوط است. یکی تعظیم خداست، یکی توحید خداست، یکی روشن شدن مثل آفتاب. و دوباره سه بیت است که می‌گوید اگر شما مرکزتان را جسم کنید و تعظیم خدا را به عمل نیاورید، مؤاخذه می‌شوید. و سه بیت بعدی هم می‌گوید اگر خودت را به مستی بزنی، این مورد قبول نیست، بگویی من مست بودم، مست غرور بودم نفهمیدم، باید تقاضش را پس بدهی.

**چيست تعظیم خدا افراشتن؟  
خويشتن را خوار و خاکی داشتن**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

**چيست توحيد خدا آموختن؟  
خويشتن را پیش واحد سوختن**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

**گر همی خواهی که بفروزی چو روز  
هستی همچون شب خود را بسوز**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن

پس «تعظیم خدا» یعنی در این لحظه عقل من ذهنی خودتان را می‌گذارید کنار و عقل خداوند را می‌گیرید. برای این کار باید حتماً فضا را باز کنید مرکزتان عدم بشود، یعنی خداوند بشود، نه مرکزتان آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. این اسمش «تسلیم» است. ولی ساده‌تر کردیم گفتیم اتفاق این لحظه مهم نیست برای شما، پس خداوند مهم‌تر است، داریم این مسیر را می‌رویم دیگر.

داریم می‌گوییم که در زندگی ما انسان‌ها همین بیت اول غزل گفت «احد صمد»، یکتای بی‌نیاز، ما باید یکتای بی‌نیاز بشویم. برای این کار این از تعظیم خدا شروع می‌شود. اگر چیزی از بیرون که ذهنتان نشان می‌دهد بیاید مرکزتان، می‌شود عقل من ذهنی، عقل خودتان که در این دنیا حادث است شما درست کردید. اگر عدم بشود می‌شود عقل خداوند. کدام یکی بهتر است؟ عقل خداوند. بنابراین باید من ذهنی‌تان را «خوار و خاکی»، صفر، ناچیز بشمارید، یعنی آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد از شما که شماست، آن را مهم ندانید.

و «توحید» یا یکتایی خدا که این‌جا «احد» می‌گفت، چیست؟ گفت این من ذهنی‌ات و همانندگی‌ها را یکی یکی پیش او، یعنی با مرکز عدم، فضای گشوده‌شده بسوزی.



و اگر می‌خواهی من‌ذهنی از بین برود و شما روشن بشوی مثل روز، در این صورت هستی‌داری من‌ذهنی را بسوز پیش او. درست است؟ و همین‌طور این سه بیت:

### خواب چون در می‌رمد از بیم دلخ خواب نسیان کی بُود با بیم حَلَق؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۰)

لَا تَوَاخِذِ اِنْ نَسِينَا، شد گواه  
که بُود نسیان به وجهی هم گناه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۱)

### ز آنکه استکمال تعظیم او نکرد

### ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۲)

داریم می‌گوییم که اشکالات ما در راه آن بی‌نهایت بی‌نیاز که باید در خودمان زنده بکنیم چیست. می‌گوید که ما می‌ترسیم که همانندگی‌هایمان را بیایند ببرند، شب نمی‌خواهیم. اما همین همانندگی‌ها و پشت‌سرهم از طریق همانندگی دیدن که نسیان یعنی فراموشی خداوند است، نسیان آن «آلست» است، دارد ما را می‌کشد، ولی در ذهن خوابمان برده.

این آیه می‌گوید «مورد مؤاخذه قرار نده ما را، اگر تو را فراموش کردیم» نشان می‌دهد که ما حتماً مؤاخذه می‌شویم. به عبارت دیگر اگر در این لحظه یک جسمی آمد مرکزت، حتماً مکافات خواهی دید، خراب خواهی کرد، درد ایجاد خواهی کرد. خواندیم دیگر چندین بار.

برای این‌که ما تعظیم را یعنی لحظه‌به‌لحظه عقل من‌ذهنی را بگذاریم کنار، چه‌جوری؟ آن چیز ذهنی نباید مرکز و عقل زندگی را بگیریم، این «تعظیم» است. هی باید تکامل ببخشیم، مرتب باید وسیع‌تر بشویم، تا هیچ چیزی در مرکز ما نماند. این تکامل بخشیدن به تعظیم خدا است. یعنی ما داریم می‌گوییم که حتی یک بار هم در عمرم من براساس یک همانندگی فکر نخواهم کرد، این «استکمال تعظیم» است، که به‌طور کلی نسیان را از بین می‌برد. چون ما یادمان می‌رود استکمال تعظیم بکنیم، نسیان می‌آید به نبرد ما.

و این هم آیه‌اش است می‌گوید:





«... رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا...»

«... ای پروردگار ما، اگر فراموش کرده‌ایم یا خطایی کرده‌ایم، ما را بازخواست مکن...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۶)

یعنی اگر فراموش کرده‌ایم که بگوییم از جنس تو هستیم، در این لحظه مرکز ما باید تو باشی، جسم را می‌گذاریم، ما را مؤاخذه نکن، دارد می‌گوید مؤاخذه خواهی شد. این آیه نشان می‌دهد که حتماً مؤاخذه خواهی شد. یک بار مرکزت جسم باشد، شما یک جایی را خراب خواهی کرد. و این سه بیت:

همچنین هر شهوتی اندر جهان  
خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷)

هر یکی زین‌ها تو را مستی کند  
چون نیابی آن، خُمارت می‌زند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۸)

این خُمارِ غم، دلیلِ آن شده‌ست  
که بدانِ مفقود، مستی‌ات بده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹)

همین‌طور هر چیزی که ما به آن شهوت می‌ورزیم، یعنی ذهنمان نشان می‌دهد، ما مشتاقانه می‌رویم به سوی آن برای جذب زندگی، می‌خواهد «مال» باشد، «خواه جاه»، «خواه نان»، این‌ها اگر بیایند مرکز ما، ما را مست می‌کنند و اگر پیدا نکنیم، آن نباشد، خُمار می‌شویم. «خُمار» یعنی ناخوش می‌شویم.

می‌دانید انرژی و برکت و یا شادی یا خوشی یا هر چه که اسمش را می‌گذارید، یا می‌همانیدگی‌ها، اگر ما را مست می‌کنند، اگر ما با کسی همانیده شدیم از او شیره می‌کشیم، اگر نباشد، ما خُمار می‌شویم، بیچاره می‌شویم.

می‌گوید وقتی آن نیست، خُمار دلیل این است که شما به خدا زنده نبودید. اگر به خدا زنده بودید، دیگر این خُماری وجود نداشت. هر کسی خُمار دارد، ناشادی دارد، ناخوشی دارد به‌خاطر فقدان یک چیزی، پس همانیده با آن بوده.

و همین‌طور این سه بیت. این چندتا بیت را با هم باید بخوانید، حفظ باشید، در زندگی‌تان به‌کار ببرید.



همچو مستی، کاو جنایت‌ها کند  
گوید او: معذور بودم من ز خود  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۵)

گویدش لیکن سبب ای زشتکار  
از تو بُد در رفتن آن اختیار  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۶)

بیخودی نآمد به خود، توش خواندی  
اختیارت خود نشد، توش راندی  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۷)

ما می‌گوییم درست است که ما خدا را فراموش کردیم، همه‌اش من ذهنی داشتیم، ولی خب ما مست بودیم، مست غرور بودیم، مست من ذهنی بودیم، مثل یک مستی که شراب می‌خورد جنایت می‌کند، می‌گوید آقا من آن موقع مست بودم، ببخشید. اگر زدم یکی را گشتم، خودم که نبودم مست بودم.

می‌گوید مستی من ذهنی هم همین‌طور است. مستی چیزها در مرکز هم همین‌طور است. یک کسی مست شراب می‌شود، آن یکی مست چیزهایی می‌شود که در مرکزش هست، برحسب آن‌ها می‌بیند. «همچو مستی» خرابکاری می‌کند، جنایت می‌کند، آخر سر در چهل‌سالگی، پنجاه‌سالگی زندگی‌اش را خراب کرده، می‌گوید من نبودم، من معذورم، من نمی‌دانستم، مست بودم، مست غرور جوانی بودم.

ولی به او می‌گویند که ای زشتکار، این اختیارت که در هر لحظه می‌توانستی مرکزت را عدم کنی یا یک جسم کنی، در تو بود. این‌که این اختیار را از دست دادی و این چیزها مرتب آمد مرکزت، مقصر خودت هستی که از شراب بیرون خوردی.

این بی‌خود شدن با پای خودش نیامد، تو به خودت خواندی. یعنی بدون خودِ خدایی شدن، با من اصلی بودن که از دست رفت، این فقدان را تو به زندگی‌ات خواندی و اختیارت که در این لحظه می‌توانستی انتخاب کنی، مرکزت را عدم کنی، گذاشتی جسم شد، تو از خودت راندی مثل مستی که شراب خورده باشد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖

همچو مستی، کو جنایت‌ها کند  
گوید او: معذور بودم من ز خود  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۵)

گویدش لیکن سبب ای زشتکار  
از تو بُد در رفتن آن اختیار  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۶)

بیخودی نآمد به خود، توش خواندی  
اختیارت خود نشد، توش راندی  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۷)

همین‌طور که یادتان هست اول غزل خواندیم که

من جز احدِ صمد نخواهم  
من جز ملکِ ابد نخواهم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

پس انسان پس از ورود به این دنیا به‌صورت هشیاری، منظورش این است که به یکتایی بی‌نهایت زندگی و بی‌نیازی او همراه با این لحظه زوال‌ناپذیر یعنی جاودانگی انسان زنده بشود. و مولانا توضیح داد که این زنده شدن ما مستلزم له شدن دانه‌های همانندگی است، مثل دانه‌های انگور و زندگی مُدام در حال له کردن آن‌ها است، اگر ما بی‌خبر باشیم. ولی اگر هشیار باشیم، فرصت می‌دهد به ما که با او همکاری کنیم و شناسایی کنیم که با چه همانیده شده‌ایم و آن‌ها را متلاشی کنیم. البته ما نه ولی وقتی او این انگورها را له می‌کند گرچه که ما درد هشیارانه می‌کشیم ولی چیزی نمی‌گوییم تا شیرۀ زندگی ما که در آن‌ها سرمایه‌گذاری شده آزاد بشود. اگر آزاد بشود یک خورشید بی‌نهایت است.

و متوجه شدیم که پس از مدتی که مقدار زیادی از این فضا در درون ما گشوده می‌شود و نیک و بد یا همانندگی‌ها جارو می‌شود، ما مثل آینه‌ای می‌شویم که گدافتی یا نیازمندی خودمان را می‌بینیم. و متوجه شدیم که بیهوده نبوده که مولانا صحبت «صمد» کرده، برای این‌که «صمد» بی‌نیازی خداوند است و در ما تجربه‌اش به‌صورت بی‌نیازی به جهان انجام می‌شود و بی‌نیازی به جهان می‌آید به این لحظه. چون صحبت «آبد» هم می‌کند، آبد



یعنی آگاهی از این لحظه ابدی که همیشه این لحظه است. در این لحظه دنیا یعنی آن چیز که ذهن نشان می‌دهد، مهم‌تر از «آلست» یا «کشت اول» و مقصود ما نباشد.

و همین‌طور بررسی کردیم که کشت اول که روز آلست کاشته شده یعنی خداوند خودش را در ما کاشته، باید آن رشد کند و کشت‌های بعدی فاسد و پوسیده است و اگر آگاه بشویم که این‌ها کشت‌های آفل و گذرا است، ما این‌ها را دیگر نمی‌کاریم. اگر این‌ها را نکاریم و این‌ها نیابند مرکزمان، گره هم ایجاد نمی‌کنیم، مسئله هم ایجاد نمی‌کنیم و مشغول مسئله‌سازی و مسئله حل کردن نمی‌شویم.

و همین‌طور به ما گفت که شما باید تعظیم خداوند بکنید. تعظیم خداوند همان رعایت ادب است که در این لحظه می‌گویید عقل من ذهنی من بسیار کوچک است ولی عقل خداوند که همه کائنات را اداره می‌کند بسیار مقتدر است، توانا است و می‌تواند من را هم اداره کند. و منظور از آمدن من به این جهان این بود که آن خرد که همه جهان و کائنات را اداره می‌کند، من را هم اداره کند. و بنابراین در این لحظه شما فضا را باز می‌کنید و از طریق فضای گشوده‌شده، مرکز عدم خرد زندگی را می‌آورید به فکر و عملتان عملاً و آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد به مرکزتان نمی‌آورید. و اگر این کار را نکنید، گفتیم از زندگی شکر نمی‌گیرید و به او هم زنده نمی‌شوید. و دست‌آخر اگر بگویید که من مست بودم و نفهمیدم، من معذور هستم، این دردهای انباشته‌شده را یک‌دفعه من بیندازم، می‌بینیم که نمی‌شود.

و یا هر لحظه من مست هستم، بی‌هوش هستم، نمی‌فهمم و ذهنم را می‌آورم به مرکز، بنابراین ببخشید، می‌گوید این نمی‌شود. شما این لحظه اختیار داری که اولین قدم زندگی‌ات را درست برداری و خودت را به صورت نشان بالا نیاوری، بنابراین خداوند را هم نشان‌دار نکنی. اگر بگویی من مست هستم، نمی‌فهمم و خودت را به نفهمی بزنی، گفت مؤاخذه می‌شوی. و شعرهای زیادی خواندیم که از این تنبیه نمی‌توانی جان سالم به‌درببری، در نتیجه زندگی‌ات را خراب می‌کنی، هم درون و بیرون را، هم روابطت را، همه‌چیزت را خراب می‌کنی.

و در این بیت گفت که «بیخودی نآمد به خود، توش خواندی» یعنی این مستی‌ای که زیر بار مسئولیت نمی‌روی، می‌گویی که من مسئول نبودم و بی‌خود بودم نفهمیدم، این را تو خودت به زندگی‌ات دعوت کردی، این به‌خودی خود نیامده. و یعنی این همانیدگی‌ها و وضعیت‌ها از بیرون با پای خودشان نمی‌آیند، ما چون شهوت و همانش با آن‌ها را داریم، بی‌توجه آن‌ها را می‌آوریم با دست خودمان به مرکزمان و زندگی‌مان را خراب می‌کنیم. و این اختیار که در این لحظه می‌توانیم مرکزمان را با فضاگشایی عدم کنیم و آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد



بی‌اهمیت کنیم، این را هم اگر نکنیم، این اختیار را و قدرت انتخاب را ما از خودمان می‌رانیم، تقصیر هیچ‌کس نیست، فقط تقصیر خودمان است.

حالا ابیات دیگری می‌خوانیم که ببینیم آیا در درک عمیق این غزل و ابیات آن به ما کمک می‌کند؟

**گفت: مغلوب تو بودم، مست تو**

**دست من بر بسته بود از دست تو**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۵)

**نه که هر مغلوب شه مرحوم بود؟**

**نه که الْمَغْلُوبُ كَالْمَعْدُومِ بود؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۶)

«مگر نه اینست که هر که مقهور شاه حقیقت شود مورد رحمت قرار می‌گیرد؟ و مگر نه اینست که هر که مغلوب شود گویی معدوم شده است؟»

مرحوم: کسی که مورد رحمت و شفقت قرار گیرد.

یکی از استدلال‌های من‌ذهنی ما این است که من همیشه در زیر سلطه تو بودم، مغلوب تو بودم، ما به خداوند می‌گوییم و دست من از دست تو بر بسته بود، در بیت‌های قبل گفت من مست بودم. الان می‌گوید که تو که قدرت داشتی، می‌توانستی این کار را بکنی یعنی من مسئول نیستم. و استدلال این است، نه که هر مغلوب شاه باید مورد رحمت قرار بگیرد؟ نه این‌که مغلوب همیشه معدوم است؟ توجه می‌کنید ما داریم به خدا می‌گوییم، یعنی از زیر بار مسئولیت درمی‌رویم.

یک نکته بسیار مهم این است که شما در نگه داشتن قدرت انتخاب در این لحظه، در عدم کردن مرکز مختار هستید، نباید این اختیار را از دست بدهید بگویید که خدا می‌کند، خدا هر بلایی خواست سر آدم می‌آورد! چنین چیزی نیست. پس ما این حرف را نمی‌زنیم.

«مگر نه اینست که هر که مقهور شاه حقیقت شود مورد رحمت قرار می‌گیرد؟ مگر نه اینست که هر که مغلوب شود گویی معدوم شده است؟»



ما «معدوم» یعنی هیچ نیستیم، ما قدرت انتخاب داریم، باید در این لحظه انتخاب کنیم. اگر درد انباشته کرده‌ایم، اگر مرکزمان را عدم نکرده‌ایم، مسئولیتش با ما بوده، اشتباه کرده‌ایم. و قبول این اشتباه ما را به کارگاه خداوند تبدیل می‌کند، یعنی داریم نقص خودمان را می‌شناسیم که ما مسئولیت قبول نکردیم.

## گفت: این مغلوب، معدومی‌ست کو جز به نسبت نیست معدوم، اَیْقِنُوا (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۷)

«حضرت حق به داوود(ع) جواب فرمود: درست است که تو مغلوب و مقهور من بودی، اما هر مغلوبی، معدوم مطلق نیست. «یقین پیدا کنید.»»

اَیْقِنُوا: یقین پیدا کنید.

یعنی خداوند به ما می‌گوید، به کسی که این جور استدلال می‌کند، این معدوم بودن تو به نسبت جسمی معدوم بوده و تو باید یقین پیدا کنی، یعنی باید فضا را باز کنی. نمی‌توانید من ذهنی را نگه دارید، سبب‌سازی ذهنی را ادامه بدهید بگویید تقصیر شما است، تقصیر خداوند است، توجه می‌کنید؟ و این داستان همان داود است که نتوانست مسجد اقصی را بسازد و پسرش سلیمان ساخت، برای این که پسرش سلیمان مسئولیت قبول کرد.

«اَیْقِنُوا» یعنی یقین پیدا کنید. یقین پیدا کردن برای ما موقعی پیش می‌آید که فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم و عیناً به «صمد» و به او زنده بشویم. هر موقع حس بی‌نیازی نسبت به جهان کردید، حتماً یقین پیدا کرده‌اید به این که شما از جنس زندگی هستید و از جنس شادی هستید، شادی از شما می‌جوشد و احتیاجی به چیزی که ذهن نشان می‌دهد ندارد که به شما شادی بدهد.

«وَأَعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ.»

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین (مرگ) تو را در رسد.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۹۹)

و این آیه هم خیلی مهم است و «پروردگارت را پرستش کن» یعنی فضا را باز کن، باز کن، باز کن این قدر مرکزت را عدم کن تا مرگ من ذهنی تو یا «یقین» تو در رسد. پس با من ذهنی که از یک فکر به فکر دیگر می‌پریم، یقین نداریم و بنابراین دین و ایمان هم نداریم. هرکسی یقین ندارد، مرکزش جسم است، به این ترتیب ایمان ندارد، یعنی این آیه این را نشان می‌دهد، توجه کنید.



«و پروردگارت را پرستش کن» نه آن چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد. این قدر پرستش کن تا عیناً به «صمد و یکتایی» زنده بشوی، نه در سبب‌سازی فقط مفاهیم را از ذهنت بگذرانی، در سطح باشی و در شک من‌ذهنی باشی، شک را فکر کنی یقین است.

دوباره ادامه می‌دهد:

## این چنین معدوم کو از خویش رفت

بهترین هست‌ها افتاد و زفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۸)

## او به نسبت با صفات حق فناست

در حقیقت در فنا او را بقاست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۹)

توجه می‌کنید؟ یک‌جور معدوم شدن هم هست که فضا را باز می‌کنی، حس وجود براساس ذهن نمی‌کنی، این معدوم که از جنس عدم است، این یقین دارد. وجود واقعی دارد، چون به خدا زنده شده، پس بنابراین بهترین «هست» است. آن «هست‌ها» که براساس ذهن است به درد نمی‌خورد. «زفت» است برای این‌که بی‌نهایت است. این همان یکتایی بی‌نهایت است، زندگی است. بنابراین الآن دیگر به نسبت با صفات خداوند فنا است. یعنی مرتب شما به صفات او هی زنده‌تر می‌شوید، من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود و

و متوجه می‌شوید که واقعاً مسئول شما بودید، الآن هم مسئول هستید، آگاه هستید و مرتب آگاه از این لحظه ابدی هستید. دیگر در زمان مجازی نیستید. درحقیقت، در فنا شدن نسبت به من‌ذهنی، «او را بقاست»، واضح است. و همین‌طور:

## بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

پس بنابراین وقتی می‌خواهیم به احد بی‌نیاز زنده بشویم، نباید وسط راه بگوییم که به‌اندازه کافی زنده شدم یا کی زنده می‌شوم؟ چقدر زنده شدم؟ شما باید فضا را باز کنید، لحظه‌به‌لحظه مواظب باشید چیزی به مرکزتان نیاید و بگویید که من جلو می‌روم و این راه بی‌نهایت است و صدر من راه است. همیشه راه می‌روم.





ما همیشه بزرگ می‌شویم، هیچ موقع به خدا نمی‌رسیم. توجه می‌کنید؟ شما نپرسید که آقا این احدِ صمد چه شد پس؟ چه شد؟ داری زنده می‌شوی. تا کی؟ تا الی‌الابد! شما اصلاً سؤال نکن چقدر زنده شدم؟ بیشتر مردم در این‌جا به تله می‌افتند. می‌گویند چرا زنده نمی‌شوم؟ پس کو؟ این «پس کو؟» با ذهن است. ارزیابی با ذهن است. قضاوت مال ذهن است.

همین‌طور برو جلو. تنها حواست خودت هستی، به کسی دیگر نگاه نمی‌کنی، به حرف کسی دیگر هم گوش نمی‌دهی، فقط مواظب هستی که آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد به مرکزت نیاید، همین. همین‌طور برو.

پس از یک مدتی اگر آینه شدی، ترازو شدی، خواهی دید که چه اتفاق می‌افتد در شما. و پس از یک مدتی حتماً گدا را می‌بینیم ما در خودمان. این گدا موقعی که از بین برود، این گدایی که از بیرون چیز می‌خواهد، درواقع به اندازه کافی ما به «صمد»، یعنی خاصیت صمد، زنده شدیم.

صمد یکی از صفات خداوند است. این‌که این‌جا می‌گوید، «او به نسبت با صفات حق فناست»، یکی‌اش همین صمد است، اصل‌کاری. و این نیازمندی به بیرون نمی‌گذارد.

چرا این‌قدر روی صمد ما داریم، این‌جا داریم صحبت می‌کنیم؟ برای این‌که لحظه‌به‌لحظه شما با درک خودتان، شناسایی خودتان بپرسید که این چیزی که الان اصرار دارد بیاید به مرکز من و من زیر این تلقین هستیم که به این احتیاج دارم، اگر این نباشد من نمی‌توانم زندگی کنم، چرا نمی‌توانم زندگی کنم؟ چه می‌دهد به من؟ چرا نیاز دارم؟

توجه کنید شاید بیشتر از نود درصد چیزهایی که ما الان برایشان ناراحتیم، اصلاً احتیاج نداریم! نداشته باشیم بهتر است. ولی ما داریم غصه می‌خوریم که این‌ها را نداریم، کم است این‌ها! هیچ‌کس به ما نمی‌گوید حالا این زیاد بشود چه می‌شود؟ هیچ‌کس نخواهد گفت، ما باید به خودمان بگوییم. هرکسی باید به خودش بگوید، آخر این به چه درد من می‌خورد؟!

و به تدریج وقتی آینه می‌شویم، نیازهای روان‌شناختی را می‌بینیم. و همین‌طور می‌دانید که اگر شما ادامه بدهید که چیزهای ذهنی‌تان را بیاورید به مرکزتان، می‌شوید «لثیم»، پست. اگر مرتب به جهان احتیاج پیدا کنیم و شهوت برانیم که این نیاید نمی‌شود و فلان، در این صورت داریم لثیم می‌شویم.



و به ما گفته خداوند دو جور مسجد آفریده، یکی برای لثیمان، یکی برای کریمان. آن‌هایی که ذهنشان را می‌آورند به مرکزشان، از طریق آن می‌گیرند، یک مسجد کُتک آفریده. یک مسجد دیگر آفریده که دائماً با فضاگشایی در حال افزایش است. شما الآن در کدام مسجد هستید؟ البته مسجد می‌گوید، من اصطلاح مولانا را به‌کار می‌بریم، بگوییم فضا.

**مر لثیمان را بزن، تا سر نهند**

**مر کریمان را بده تا بر دهند**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۴)

**لاجرم حق هر دو مسجد آفرید**

**دوزخ آنها را و، اینها را مزید**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۵)

لثیم: ناکس، فرومایه

بر: میوه

لاجرم: به ناچار

در کدام فضا هستید الآن؟ فضایی که مرکزتان جسم است و هر لحظه چیزها را می‌آورید به مرکزتان؟ یا مرکزتان عدم می‌شود و در حال گسترش هستید، زیاد شدن هستید؟ و این‌جا بود که ما همیشه می‌خوانیم این را:

**ساخت موسی قدس در، باب صغیر**

**تا فرود آرند سر قوم زحیر**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

**زآنکه جباران بُدند و سرفراز**

**دوزخ آن باب صغیر است و نیاز**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

قوم زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده

جبار: ستمگر، ظالم

یعنی خداوند در این فضای یکتایی که ما می‌خواهیم واردش بشویم، به آن زنده بشویم، یک در با ارتفاع کم ساخته تا ما سرمان را خم کنیم، این همان تعظیم خدا هست، استکمال تعظیم هست، نزدن خود به مستی هست، توجه به این‌که وقتی خُمار می‌شویم، یک چیزی از ما دور می‌شود، با این همانیده شده‌ایم.



این‌ها همه پیغام‌های زندگی است. یک کسی از شما دور می‌شود، حالتان خراب می‌شود، خُمار می‌شوید. همان‌جایی هستید! پیغام زندگی است که این کار را نکن، بکنی تنبیه می‌شوی، منقبض می‌شوی. گفت اول دلت می‌گیرد، بعداً دیگر این تبدیل به یک وزنهٔ بزرگی می‌شود به نام ناموس، پایت را می‌گیرد، نمی‌توانی حرکت کنی!

پس بنابراین خداوند در فضای یکتایی، یک در کوچک ساخته، گفته باید تعظیم کنی از این‌جا رد بشوید بیرون، برای این‌که شما گردن‌کش و قوم دردمند هستید.

تمام دردمندان گردن‌کش هستند، سر فرود نمی‌آورند، می‌گویند هی «من!» شما درد دارید ولو این‌که اصلاً خانه ندارید، در خیابان می‌خوابید برای این‌که گردن‌کش هستید! توجه می‌کنید؟

می‌گوید آقا شما، من چه دارم حالا؟ آن‌طوری نیست. به «چه دارم» نیست. به این‌که شما درد دارید. علت این‌که درد دارید، همیشه در مرکزتان جسم بوده. برای این‌که این‌ها زورگو هستند و سرشان را بلند می‌کنند می‌گویند «من».

دوزخ افسانهٔ من‌ذهنی، همین باب صغیر است و نیاز ما را به خدا نشان می‌دهد. پس شما درد دیدید در خودتان یعنی نیازمند به مرکز عدم و کمک خداوند داریم، تمام شد دیگر. هر موقع درد می‌آید پیغامش این است و شما نباید دیگر ناز بکنید، حس بی‌نیازی بکنید. دیگر هر جلسه این دو بیت را می‌خوانم:

**ناز کردن خوش‌تر آید از شکر  
لیک، کم خایش، که دارد صد خطر**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

**ایمن‌آبادست آن راه نیاز  
ترک نازش گیر و، با آن ره بساز**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

خابیدن: جویدن

پس به‌هیچ‌وجه ما نمی‌گوییم ما بی‌نیاز هستیم. کی می‌گوییم من بی‌نیاز هستم؟ وقتی که سبب‌سازی ذهن خودتان را، فکر کردن من‌ذهنی را اصل می‌گیرید. می‌گویید من مشکلاتم را با این من‌ذهنی و سبب‌سازی می‌توانم حل کنم و احتیاجی به عدم کردن مرکز و کمک خداوند ندارم! این کار را نکن. و این سه بیت هم همراه این‌ها می‌خوانیم که:

شاد از وی شو، مشو از غیر وی

او بهارست و دگرها، ماه دی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۷)

هر چه غیر اوست، استدراج توست

گرچه تخت و ملک توست و تاج توست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۸)

شاد از غم شو، که غم دام لقاست

اندرین ره، سوی پستی ارتقاست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۹)

پس بنابراین ما باید از مرکز عدم و آمدن خداوند به مرکزمان شاد بشویم، نه غیر وی، نه از همانیدگی‌ها. ولی توجه کنید ما عکس این را می‌کنیم، ما همانیدگی‌ها را می‌آوریم به مرکزمان برحسب آن‌ها فکر می‌کنیم، شکوفا می‌شویم، آن موقع خوشحال می‌شویم! ما با مرکز عدم خوشحال نمی‌شویم! برای همین می‌گوید «شاد از وی شو، مشو از غیر وی».

غیر از مرکز عدم، هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد، غیر از وی است، غیر از خداست. پس با مرکز عدم خداوند بهار است، هرچیز دیگر که ذهن نشان می‌دهد، ماه زمستان است، ماه دی است.

و اگر غیر او، یعنی چیزی که ذهن نشان می‌دهد، بیاید مرکزتان، به تدریج می‌میریم. استدراج یعنی به تدریج مُردن در ذهن. ولو این‌که این فکری که الان آمده، تخت و تاج و به اصطلاح پادشاهی توست، رها کن برود.

و «شاد از غم شو که غم دام لقاست»، این می‌توانیم بگیریم غم عشق است. شاد از غم عشق بشو، از منظور عشق بشو، از فضاگشایی بشو. و یا اگر یک مسئله غمناکی را ذهن مطرح کرد، اطرافش فضا باز کن، اگر بی‌مراد شدی، اطرافش فضا باز کن. این‌ها همه یک چیز است برای این‌که در این راه، در واقع کوچک شدن من‌ذهنی، بزرگ شدن است. اگر سوی پستی بروی که کوچک بشوی، این بزرگ شدن است، ارتقاست. این‌ها را خواندیم

برایتان:

«وَمِمَّنْ خَلَقْنَا أُمَّةً يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ»

«از آفریدگان ما گروهی هستند که به حق راه می‌نمایند و به عدالت رفتار می‌کنند.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۱)



«وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ»

«و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی‌دانند به تدریج خوارشان می‌سازیم (به تدریج به لب پرتگاه می‌کشانیم)، (به تدریج به افسانه من ذهنی می‌کشانیم).»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۲)

«از آفریدگان ما گروهی هستند که به حق راه می‌نمایند و به عدالت رفتار می‌کنند.» مربوط به همین استدرج و این‌هاست.

«و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی‌دانند به تدریج خوارشان می‌سازیم (به تدریج به لب پرتگاه می‌کشانیم)، (به تدریج به افسانه من ذهنی می‌کشانیم).» و ما آیات خداوند را و پیغام‌های او را که این لحظه به ما می‌رسد، واقعاً، یا حرف‌هایی که بزرگان زده‌اند، زیر پا می‌گذاریم!

مهم‌ترین چیز این است که نشانه‌هایی که زندگی به شما می‌فرستد، این‌ها را ببینید ولی اگر نبینید و دائماً مرکزتان را جسم نگه دارید، یعنی خداوند نشانه می‌فرستد که تو به من نیاز داری، الآن مرکزت را عدم کن، الآن مرکزت را عدم کن، هر لحظه این کار را بکن.

ما نمی‌گیریم این را برای این‌که گردن‌کش هستیم، برای این‌که دردمند هستیم، برای این‌که توجه به باب صغیر نمی‌کنیم و باز هم به صورت ناله و شکایت و درد می‌آییم بالا. در این صورت ما جذب ذهن هستیم. اگر با مرکز عدم نگاه می‌کردیم، می‌فهمیدیم چه جووری داریم به وسیله خداوند خوار می‌شویم ولی نمی‌فهمیم چون جذب ذهن هستیم و هرچه خوارتر می‌شویم، بیشتر ناله می‌کنیم.

پس الآن می‌فهمیم، دارد می‌گوید اگر خوار شدید، پست شدید، بی‌مراد شدید، نباید به درد بیفتید و ناله کنید و انکار کنید و دوباره بیاید بالا به صورت درد. باید نیازمندی‌تان را به مرکز عدم و زندگی اعتراف کنید. بگوئید من واقعاً اشتباه کردم، از حالا به بعد فضا را باز می‌کنم، مرکز را عدم می‌کنم. و این دو بیت را خواندیم قبلاً:

**تو خوش و خوبی و، کان هر خوشی**

**تو چرا خود منت باده کشتی؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۳)



## تاج کرمناست بر فرق سرت طوق اعطیناک آویز برت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طوق: گردنبند

توجه کنید این بیت‌ها را بارها خواندیم ولی در این زمینه که ما باید به بی‌نیازی و به بی‌نهایت ریشه‌داری عمق خداوند زنده بشویم و ساکن این لحظه ابدی بشویم، این‌ها را می‌خوانیم که ببینیم اشکال ما در ارتباط با این بی‌نیازی خداوند که باید در ما تجربه بشود، چیست؟

شما الآن می‌دانید که ما به‌عنوان فضای گشوده‌شده و جنس اصلی‌مان، کشت اول، هم زیبا هستیم، هم شاد هستیم و هم معدن هر شادی هستیم.

ما چرا حس نیاز به آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، می‌کنیم؟ چرا منت باده‌ای که از چیزهای بیرون می‌آید، می‌کشیم؟ درحالی‌که تاج پادشاهی خداوند، که به بی‌نهایت او زنده باید بشویم، به بی‌نیازی او زنده باید بشویم، در سرمان است، ما خودش هستیم و گردن‌بند بی‌نهایت فراوانی او از گردنمان آویزان است.

خب اگر فراوانی خداوند و پادشاهی او ما را بسنده نیست، این اشتباه نیست؟ لحظه‌به‌لحظه ما حس نیاز به جهان می‌کنیم، این اشتباه نیست؟

یک کار غلطی نمی‌کنیم که انکار می‌کنیم، بی‌نهایت فراوانی؟ آن موقع منت محدودیت بیرون را می‌کشد، کمیابی بیرون را می‌کشد، کمیابی من‌ذهنی را می‌کشد؟!

شما از من‌ذهنی‌تان می‌خواهید شما را خوشبخت کند؟ یا از من‌ذهنی یکی دیگر براساس جدایی و براساس همانندگی، براساس نیاز به بیرون درست شده، می‌خواهید شما را خوشبخت کند؟! آخر این درست است؟ درحالی‌که تاج پادشاهی می‌گوید، خداوند بر سرتان است و بی‌نهایت فراوانی با شما است. و پس این بیت را خواندیم:

من جز احد صمد نخواهم

من جز ملک ابد نخواهم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)



## جز رحمت او نبایدم نُقل جز باده که او دهد نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پس بنابراین از چیزهای همانیده یعنی از این نقطه‌چین‌ها من شیرینی نمی‌خواهم و از این‌ها شراب هم نمی‌خواهم، بی‌نیاز هستم نسبت به این‌ها. حالا ببینیم شما می‌توانید این را در خودتان تجربه کنید؟

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این بی‌نیازی را به نُقل بیرون و باده بیرون، وقتی مرکز عدم می‌شود و فضا باز می‌شود شما حس می‌کنید.

اگر فضا را باز نکنید مرکزتان یکی از این نقطه‌چین‌ها باشد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به هیچ‌وجه نمی‌توانید رحمت او را هشیارانه بگیرید و شیرینی شیرینی‌اش را بچشید و شراب آن‌وری را بگیرید. و:

## رحمتی، بی‌علتی بی‌خدمتی آید از دریا، مبارک ساعتی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

## الله الله، گرد دریا بارگرد گرچه باشند اهل دریا بارزرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۵)

دریا بار: کنار دریا، ساحل دریا

توجه می‌کنید؟ این درست بیان می‌کند همین چیزی که مرتب ما می‌گوییم در این لحظه رحمتی از طرف خداوند بدون علت ذهنی، سبب‌سازی ذهنی، بدون این‌که با ذهن ما خدمتی کرده باشیم، از دریا، از یکتایی، از خداوند در ساعت مبارکی که «این لحظه» هست و مرکزتان عدم است، چرا مبارک است؟ برای این‌که مرکزتان عدم است، جسم نیست، می‌آید.

می‌گوید، می‌گوید: «تو را خدا، تو را خدا فضا را باز کن، گرد این فضای گشوده‌شده بگرد.» گرچه که اهل این فضای گشوده‌شده، دریا بار، زرد می‌شود. یعنی آن سرخی ظاهری من نمی‌دانم فلان من ذهنی را ندارد، پندار کمال را ندارد. آن کسی که برای، با همانیدگی‌ها خودش را بلند می‌کند، ما فکر می‌کنیم که قدرت آن است، آن را ندارد!





می‌گوید اهل فضای گشوده‌شده، عاشق است چون زندگی از او بیان می‌شود، زرد است، شفاف به زندگی است، تسلیم است، نرم است. توجه می‌کنید؟

پس تو را خدا، تو را خدا مواظب باش گرد محور یک جسم نگردي، فضا را باز کنی، دور فضای گشوده‌شده بگردی. البته دریا بار یعنی کنار دریا، ساحل دریا، ولی در این جا همین فضای گشوده‌شده است.

می‌گوید حواست به خودت باشد که مرکزت همیشه عدم باشد و فضای درون را گشاده کنی و جسمی از ذهنت نیاید و دور آن نچرخی.

### سخن تلخ مگو، ای لبِ تو حلوایی سر فروکن به کرم، ای که بر این بالایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

این بیت را اخیراً خواندیم. یعنی ای زندگی، ای خداوند لب تو همه از حلوا است، سرت را به کرم فرو کن از روزن من و من مؤدب می‌شوم بعد از این، یعنی عقل من ذهنی‌ام را به کار نمی‌برم، عقل تو را به کار می‌برم. تو بالا هستی، من باید بنده باشم، تواضع داشته باشم و حس اضطرار و نیاز به تو را حس می‌کنم.

«سر فروکن به کرم»، یعنی من الآن دیگر کرم تو را شناختم. قبلاً به بیرون نگاه می‌کردم، الآن غم تو را دارم، غم بی‌نیازی تو را دارم.

### پس کریم آنست کو خود را دهد آب حیوانی که ماند تا ابد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳)

### باقیاتُ الصّالِحَاتِ آمد کریم رسته از صد آفت و اخطار و بیم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴)

### گر هزاران‌اند، یک کس بیش نیست چون خیالات عدداندیش نیست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵)

اخطار: خطرها



توجه کنید به این «خیالاتِ عدداندیش» که مال ذهن است. کریم چه چیزی هست؟ چه کسی هست؟ که کریم کسی است که در این لحظه فضا را باز می‌کند، به خودش آب حیات می‌دهد.

کریم کسی نیست که فضا را می‌بندد، مرکزش را جسم می‌کند، یک چیزی در بیرون به کسی می‌دهد. اولین کریمی در خود شما تجربه می‌شود، که شما به خودتان چه چیزی می‌دهید؟ اگر به خودتان زهر می‌دهید، می‌شود به دیگران شما عسل بدهید؟ نه نمی‌شود.

اول باید به خودتان آب حیات بدهید، آب حیاتی که شما را در این لحظه ابدی ساکن کند.

این فضای گشوده‌شده «باقیاتُ الصالحات» است. ما فکر می‌کنیم «باقیاتُ الصالحات» یک چیزی مثلاً عبادت است یا. می‌گوید نه این مرکز عدم با فضای گشوده‌شده، هشیاری تبدیل‌شده که همان کریم است، باقیاتُ الصالحات است.

این باقیاتُ الصالحات یک لفظ جالبی است، بامعنی است، مردم دنبالش می‌گردند. ما احسان کردیم، نمی‌دانم دست فقرا را گرفتیم، باقیاتُ الصالحات درست کردیم.

می‌گوید نه، اگر تو با آب حیوان نمی‌دهی به خودت باقیاتُ الصالحاتی هم نیست. اول این فضا باید در درون تو باز بشود. پس بنابراین تو باید از صد آفت و خطرها و ترس من‌ذهنی رها شده باشی. پس این جور آدم‌ها اگر هزار نفر هستند، یک نفر هستند. چرا؟ همه‌شان از جنس زندگی هستند، از جنس خدا هستند، از جنس بی‌نیازی خدا هستند.

«گر هزارانند، یک کس بیش نیست» مانند خیالات عدداندیش، جدایی‌اندیش که ما در من‌ذهنی با چشم من‌ذهنی که به وسیله عینک هشیاری جسمی دیده می‌شود، انسان‌ها را جدا جدا نمی‌بینیم.

واقعاً مولانا می‌بیند که همه انسان‌ها یک هشیاری بیشتر نیستند. ما هم می‌توانیم ببینیم؟ نه، از نظر ما چون من‌ذهنی داریم، آدم‌ها متفاوت هستند، ما تفاوت را می‌بینیم.

اگر کریم بشویم، باقیاتُ الصالحات داشته باشیم، فضا باز شده باشد، همه را از جنس هشیاری خدایی می‌بینیم. همه بالقوه می‌توانند به «احدِ صمد» زنده بشوند و کار مولانا هم می‌بینید همین است دیگر.

درواقع دارد به ما یاد می‌دهد، ما انسان‌ها هر چند میلیارد نفر در این زمین است، همه باید بگویند که:



من جز احد صمد نخواهم  
من جز ملک ابد نخواهم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

همه باید این را بگویند، هیچ چیز دیگر نگویند. ولی همه این را می‌گویند؟ نه، اتفاقاً همه در معرض خطر «صد آفت و آخطار و بیم» هستند. گر هزار نفر می‌بینند، هزار جور متفاوت می‌بینند، در عدد هستند.

بیت آخر غزل می‌گوید «حق است که من عدد»

نبینم، «حق است که من عدد نخواهم» کار درست این است که من به زندگی زنده بشوم و یک زندگی را در همه ببینم، بفهمم همه انسان‌ها از یک هشیاری درست شده‌اند. پس ما باید کمک کنیم به هم.

ما همه بالقوه می‌توانیم به «احد صمد» زنده بشویم. باید به هم کمک کنیم که این مهم صورت بگیرد.

و این رحمتی که صحبتش را می‌کنیم، آیا این رحمت فقط یک دفعه است؟ مولانا می‌گوید نه، هر لحظه رحمت اندر رحمت اندر رحمت هست به شرطی که تو فضا را هر لحظه باز کنی و به یک رحمت بسنده نکنی. ولی شرط می‌گذارد، می‌گوید:

هر کجا دردی، دوا آنجا رود  
هر کجا پستی است، آب آنجا دود  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

آب رحمت بایدت، رَو پست شو  
و آنگهان خور خمر رحمت، مست شو  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر  
بر یکی رحمت فرو ما ای پسر  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

و این بسیار مهم است که شما بگویید من دردمند هستم، من اشکال دارم. من کمک می‌خواهم. من از مولانا کمک می‌خواهم، از زندگی کمک می‌خواهم. همه دردها را من خودم ایجاد کردم. الآن هم مسئولیت هشیاری‌ام را



و کیفیتش را به عهده می‌گیرم. دیگر نمی‌خواهم درد ایجاد کنم، من هستم و زندگی. من هستم و ابیات مولانا و تمرکز روی خودم، با کسی دیگر کاری ندارم.

پس شما دردمند شدید گفتید من درد دارم، مشکل دارم، آن موقع دَوایِ خداوند می‌آید آن‌جا، چرا؟ برای این‌که شما الآن فضا را باز می‌کنید، می‌گویید من رحمت خدا را می‌خواهم.

بنابراین پست می‌شوید، شما نمی‌آید این لحظه بلند بشوید به‌عنوان یک آدم پُر از درد بگویید من درد ندارم، من همه چیز را می‌دانم، هیچ اشکالی ندارم. «نیستی بر گر تو ابله نیستی» بگو اشکال دارم.

هرکسی من‌ذهنی‌اش را کوچک می‌کند، آب زندگی می‌رود آن‌جا، می‌گوید آب رحمت می‌خواهی برو پست بشو، نسبت به من‌ذهنی کوچک بشو. آن موقع وقتی کوچک شدی، هرچقدر کوچک‌تر می‌شوی، هشجاری جسمی‌ات می‌آید پایین، هشجاری حضورت می‌رود بالا. آن موقع شراب رحمت خداوند را بخور مست بشو، ولی رحمت فقط یک لحظه هست؟ نه، شما هر لحظه فضا را باز می‌کنی رحمت اندر رحمت، اندر رحمت، اندر رحمت تا انتها.

تو به یک رحمت بسنده نکن. و ما به یک رحمت بسنده می‌کنیم. یا به چند رحمت. این همین داستان خرس است دیگر. مردم من‌ذهنی‌شان را یک ذره تربیت می‌کنند، ظاهراً بی‌آزار می‌شود، با خرسشان رفیق می‌شوند. باید جلو بروند، ما هم من‌ذهنی تربیت‌شده به‌صورت خرس و دوستی خاله‌خرسه را نمی‌خواهیم. و:

**گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا، کار توست**

**ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

**لیک من آن ننگرم، رحمت کنم**

**رحمتم پُرست، بر رحمت تنم**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

**ننگرم عهد بدت، بدهم عطا**

**از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوباره به آنچه که از آن نهی شده‌اند، بازگردند.



توجه کنید که یک بیت داشتیم و آن این بود، می‌گفت «جز رحمت او نبایدم نُقل» می‌خواهیم ببینیم رحمت او به چه عواملی بستگی دارد؟ الآن می‌بینید که مولانا گفت که بعضی از ما رحمت محدود می‌خواهیم. همین که یک ذره حالمان خوب شد رها می‌کنیم می‌رویم. شعرهایش را خواندیم.

و ما درست است که به سختی می‌افتیم و دنبال فضاگشایی و رحمت خداوند هستیم، ولی پس از گرفتن رحمت، لطف خداوند، کمک او، دوباره وقتی ذهن می‌آییم، چون هنوز همانندگی داریم و چیزهای ذهنی می‌توانند بیایند مرکز ما، ما بلند می‌شویم و اهمیتی به رحمت و لطف خداوند نمی‌کنیم، دیگر نمی‌دهیم.

«رُدُّوا لَعَادُوا» یعنی وقتی آمدیم به این جهان و به ذهن دوباره همان کارها را می‌کنیم، دوباره همانندگی را می‌آوریم به مرکزمان، حالمان که خوب می‌شود، فضا را دیگر باز نمی‌کنیم. توجه می‌کنید؟

می‌گوید تو در توبه و میثاق که گفתי من بعد از این مرکز را عدم می‌کنم، سست هستی. حالا شما از خودتان بپرسید، الآن حالتان بد است و مرکز را عدم می‌کنید، مرتب فضاگشایی می‌کنید، «رحمت اندر رحمت» می‌گیرید. یک خرده حالتان خوب بشود، دوباره همانندگی‌ها را می‌آورید به مرکزتان؟ مرکز را جسم می‌کنید؟ و این که قول داده بودی من به «آلست» وفادار هستم، از جنس تو می‌شوم، الآن دوباره از جنس جسم می‌شوید؟

از جانب زندگی می‌گوید من به این کار تو نگاه نمی‌کنم. چقدر هم جالب است که او به اشتباهات ما نگاه نمی‌کند. «رحمتم پُرست، بر رحمت تنم» و به عهد بد تو نگاه نمی‌کنم، به تو لطف می‌کنم.

## لیک من آن ننگرم، رحمت کنم

### رحمتم پُرست، بر رحمت تنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

یعنی خداوند هم‌هش رحمت است. ما از این که مرکزمان را جسم می‌کنیم، قانون این است که اگر مرکز تو جسم بشود، هشیاری جسمی داشته باشی، تو خرابکاری کنی. معنی‌اش این است که زندگی به شما لطف نمی‌کند، ما به خودمان بدی می‌کنیم و بعد می‌گوییم مست بودیم، عقلم نمی‌رسید. ما در این لحظه اختیار داریم به خودمان خوبی کنیم یا بدی کنیم، بدی می‌کنیم، بفهمیم نکنیم.

اگر به عهد «آلست» وفا کردیم، همین الآن هم قول دادیم که بعد از این مرکزمان را عدم می‌کنیم، پس باید مواظب خودمان باشیم، لامپ‌های اضافی که روی دیگران روشن شده این‌ها را خاموش می‌کنیم. همه انرژی‌مان را، روشنائی‌مان را می‌گذاریم روی خودمان، ببینیم که آیا ما به «آلست» وفا می‌کنیم یا یک چیزی را می‌گذاریم

مرکزمان، جفا می‌کنیم، ناله می‌کنیم، شکایت می‌کنیم؟ ولی می‌گویند همین‌که تو بخواهی لطف من را بگیری، من می‌دهم.

**ننگرم عهد بدت، بدهم عطا  
از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)**

ولی خواندن او معادل عدم کردن مرکز است. نمی‌شود مرکز ما جسم باشد، درد باشد، بگوییم خدایا کمک کن، این خواندن نیست.

**پس هماره روی معشوقه نگر  
این به دست توست، بشنو ای پدر!  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)**

یعنی همه‌اش فضا را باز کن، مرکز را عدم کن، او را نگاه کن این در اختیار ما است. این اختیار را و قدرت انتخاب را نباید اجرا شده باقی بگذاریم، باید اجرا کنیم، به دست ما است. نباید بگوییم دیگران مسئول هستند

و

**چه شکر فروش دارم که به من شکر فروش  
که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۲۰)**

یک شکر فروشی به نام خداوند داریم که این لحظه به ما شکر می‌فروشد، اگر شما آن سنگ ترازو را نخورید، به اندازه آن شکر می‌دهد و نمی‌گوید برو شکر ندارم. شکر می‌دهد، شادی می‌دهد، خرد می‌دهد، ولی مرکزمان جسم است، شما صمد بودن را انکار می‌کنید و نیاز به جهان پیدا می‌کنید و نیاز به او ندارید، خب نمی‌توانید بگیریید دیگر. جسم کردن مرکز یعنی سنگ ترازو را خوردن، شکر نمی‌گیریم، وگرنه او شکر می‌دهد و

**گفت: گل سنگ ترازوی من است  
گر تو را میل شکر بخردن است  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۷)**



خداوند می‌گوید آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، گِل تو، همانندگی تو سنگ ترازوی من است، آن را نخور، به اندازه آن در این لحظه به تو شکر می‌دهم که ما آن را می‌خوریم، در نتیجه این لحظه شکر نمی‌گیریم، ولی شکر فروش «رحمت اندر رحمت» است. هر لحظه شکر می‌دهد، هیچ موقع هم نمی‌گوید که من شکر ندارم، شادی ندارم و

### گرچه مشغولم، چنان احمق نی‌ام

### که شکر افزون کشی تو از نی‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۲)

### چون ببینی مر شکر را ز آزمود

### پس بدانی احمق و غافل که بود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۳)

این دو بیت را خواندیم که اگر ما سنگ ترازوی خداوند که گِل است، گِل هم اتفاق این لحظه است که ما با آن همانند هستیم، وقتی این را خوردیم، لحظه بعد هم خوردیم، آخر عمرمان می‌بینیم اصلاً شکر نخریدیم، زندگی نکردیم.

چه کسی احمق و غافل بود؟ ما، چرا؟ خودمان را زدیم به نفهمی و مستی و بی‌مسئولیتی، گفتیم که تو کردی. اگر تو می‌خواستی، من زندگی می‌کردم. می‌خواهد بگوید نه، تو الآن هشیار باش و سنگ ترازو را نخور.

همه این‌ها برمی‌گردد روی این کلمه «صمد»، بی‌نیازی نسبت به جهان و این درک که ما نیاز به چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد نداریم. ما نیاز به چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد نداریم، برای زندگی نداریم. ذهنمان خانه نشان می‌دهد، ما نیاز واقعی داریم که در خانه داشته باشیم. بعضی از نیازهای جسمی داریم ما مثل غذا و غیره، این‌ها را هم که ذهن نشان می‌دهد ما به این‌ها نیاز حقیقی داریم، راجع به نیازها براساس همانند داریم.

ما لزومی به این کار نمی‌بینیم که با یک چیزی همانند بشویم، آن را بگذاریم مرکزمان، برحسب آن نیاز پیدا کنیم، نیاز روان‌شناختی، آن موقع آن را رها نکنیم، از آن زندگی بخواهیم. این کار غلط است و فهم این کار هم خیلی آسان است.

### زهرآب ز دست وی گر فرق کنم از می پس در ره جانِ جانم واللّه به مجاز آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴)





زهرآب: آب زهرآلود

یعنی این لحظه اگر یک اتفاقی می‌افتد که تلخ است، من فضا باز می‌کنم و این را تجربه می‌کنم، چه می‌خوشمزه باشد، چه زهرآب باشد. زهرآب یعنی آب زهرآلود، آب زهرآلود یعنی اتفاق بد. اگر من فرق کنم بین این دوتا، درواقع در سختی و راحتی من به صنع او احتیاج دارم و فضا را باز می‌کنم. اگر نکنم، واقعاً در مجاز هستم، یعنی من ذهنی دارم و در زمان روان‌شناختی هستم، در گذشته و آینده هستم.

پس «در ره جانِ جانم واللّه به مجاز آمد»، وقتی صحبت مجاز است یعنی ذهنی. وقتی حقیقی است، یعنی این لحظه عیناً به زندگی زنده هستم، زنده هستم.

## عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد بوالعجب، من عاشق این هر دو ضد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۰)

پس او قهر می‌کند، یعنی سختی می‌دهد به من، عاشق سختی‌اش هستم، فضا را باز می‌کنم. لطف می‌کند، فضا را باز می‌کنم، هردو عاشق صنعش هستم. پس می‌گوید عجب من عاشق قهرش هم هستم، لطفش که لطف است، از آن‌ور زندگی می‌آید، قهرش هم من فضا باز می‌کنم، باز هم زندگی می‌آید، برای من فرق نمی‌کند. با ذهنم قضاوت نمی‌کنم که حالا که این سخت است باید من واکنش نشان بدهم، منفی بشوم، شکایت کنم، بروم به من ذهنی. قهر او من را به سبب‌سازی ذهن نمی‌برد، بگویم آقا این چه شد؟ چرا این‌طوری شد؟ همیشه باید لطف او بود.

این مهم است، خیلی‌ها فکر می‌کنند حالشان باید همیشه خوب باشد. خب زندگی آن قسمت‌های ناخالصی شما را، همانیدگی‌های شما را، دردهای قدیمی را به شما چه‌جوری نشان بدهد؟ باید بیاورد بالا شما ببینید. وقتی بیاورد بالا، بگویید چه شد؟ این کار ما چه شد، ده سال است داریم کار می‌کنیم. خب ده سال است داری کار می‌کنی، یواش‌یواش دارد به شما نشان می‌دهد، این‌همه درد انباشته کردی. نشان ندهد، شما چه‌جوری متوجه می‌شوی که این را شناسایی کنی، بیندازی؟

ایجاد درد شما را نباید به پندار کمال بکشد، من دیگر کامل شده بودم، این چیست حالا؟ چرا من دیروز یک جا این‌قدر خشمگین شدم؟ برای این‌که زندگی به شما یک چیزی را نشان می‌دهد، خوشحال باش. یک کسی یک چیزی گفته، به شما برخورده، پس شما ناموس دارید.



زندگی دارد نشان می‌دهد که ناموس داری، همانندگی داری، ولی ما می‌گفتیم ما حیثیت بدلی نداریم، هم‌ااش به خداوند زنده شدیم. شما توجه می‌کنید چه‌جوری من‌ذهنی می‌تواند دستاوردهای معنوی شما را غصب کند، براساس آن‌ها من درست کند. هرکسی می‌گوید که چرا حالم خراب شد؟ چرا دیروز عصبانی شدم؟ به من نمی‌آید، چرا این بلا سر من آمد؟ بلا سرت آمد برای این‌که من داری، برای این‌که خودت را خیلی زیبا می‌دانی، نه.

بعضی‌ها می‌گویند از من بهتر دیگر خانم می‌شود یا آقا می‌شود آخر در دنیا من به این خوشگلی؟ همه‌چیز دارم دیگر، از من بالاتر کسی نمی‌شود. یک‌دفعه می‌بینید یکی به او خیانت کرده. چطور ممکن است همچو چیزی؟ دارند یک چیزی به شما نشان می‌دهند، که شما من داری.

این پدیده‌ها پیش می‌آید که ما بفهمیم ما من داریم. شما ناراحت نشوید، خوشحال بشوید، خدا را شکر کنید. بگویید من فهمیدم که براساس زیبایی‌ام، براساس هیکل‌م، براساس پول‌م، براساس دانش‌م، براساس مدت کار روی خودم من ساخته بودم.

### قبض دیدی چاره آن قبض کن زانکه سرها جمله می‌روید ز بُن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

### بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

پس اگر شما دیدید متقبض شدید، باید فضاگشایی کنید. چاره‌اش فضاگشایی است، چاره‌اش شناسایی یک چیزی است که الآن توانسته به مرکز شما بیاید و اگر آن در مرکز شما بماند، از آن ریشه چیزهای بد به‌وجود می‌آید. فکری که براساس آن می‌شود، خلاقیتی که براساس آن می‌شود، عملی که براساس آن می‌شود دردناک خواهد بود. بسط دیدی، دیدی گشوده شدی، در این صورت هی باز کن، آب بده، آب بده یعنی بگذار آب بیشتری بیاید، هی باز کن، باز کن.

پس یا متقبض می‌شویم، چاره‌اش را باید بکنیم. چاره‌اش ناله کردن نیست، چاره‌اش فضاگشایی است، چاره‌اش شناسایی است، چاره‌اش شکر است که یک چیزی دارد به شما نشان می‌دهد زندگی. بسط هم که دیدی، «بسط خود را آب ده» و این بسط، فضاگشایی و فضا‌داری به شما میوه می‌دهد، میوه‌اش را با دوستان تقسیم کن، کسانی که در این راه کار می‌کنند و



## چونکه قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح توست، آتش دل مشو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)

قبض: گرفتگی، دلتنگی و رنج  
آتش دل: دلسوخته، ناراحت و پریشان حال

اگر قبض می آید، شما منقبض می شوی، دلت می گیرد، این صلاح تو است، ناله نکن، شکایت نکن، خشمگین نشو. توضیح دادم دیگر و این بیت تمام شد:

## جز رحمت او نبایدم نقل جز باده که او دهد نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

بیت بعدی:

## اندیشه عیش بی حضورش ترسم که بدو رسد، نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

اندیشه عیش بی حضور او را همه انجام می دهند و خطراتش را، ناراحتی هایش را می کشند. وقتی مرکز ما همانیده است [شکل ۹ افسانه من ذهنی] در واقع اندیشه ای است که بی حضور او ما انجام می دهیم و اگر ادامه پیدا کند، زندگی ما خراب می شود.

پس باید مرکز را عدم کنیم [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] و او را بیاوریم به زندگی مان. اندیشه باحضور بکنیم، اندیشه عیش باحضور بکنیم که ما بتوانیم خلاق بشویم، به صنع دست بزنییم و ساختارهای بی درد هم در بیرون درست کنیم و

## روی نفس مطمئنه در جسد زخم ناخن های فکرت می کشد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۷)

که این را قبلاً خواندیم. نفس مطمئنه همین در واقع حضور ما است، هشیاری آزاد شده از ذهن است و در واقع همین که یک چیزی می آید مرکزمان، برحسب آن فکر می کنیم، داریم با ناخن های فکر بد، فکر همانیده روی زیبای حضور خودمان را زخمی می کنیم. روی ما زشت می شود، خون ما هم می ریزد.



«يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ، ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَةً.»

«ای روح آرامش یافته، راضی و مرضی به سوی پروردگارت بازگرد.»

(قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیات ۲۷ و ۲۸)

و البته که شما این آیه را هم می‌دانید دیگر. این آیه و این شعر مهم است برای این‌که نفس مطمئنه، نفس مطمئنه یعنی هشیاری منطبق بر هشیاری و هشیاری منطبق بر هشیاری‌ای که از خودش آگاه است و دارد می‌رود به سوی زندگی.

هشیاری آگاه از خود در ضمن صمد هم هست، بی‌نیاز است. برای این‌که هشیاری آگاه از خود یعنی همان «آلستی» که روی پای خودش قائم است، متکی به جهان نیست، یعنی مثل این‌که آن کشت اولیه الآن دارد خودش، خودش فقط دارد رشد می‌کند و این همانش ثانویه را از رویش برداشتید شما.

«ای روح آرامش‌یافته»، روح آرامش‌یافته یعنی آن هشیاری‌ای که از ذهن‌کنده شده و به آرامش رسیده، آرامش زندگی رسیده. قبلاً آرامش را از زندگی می‌خواست، حالا «راضی و مرضی به سوی پروردگارت بازگرد». راضی و مرضی یعنی یک هشیاری که رویش هشیاری از هشیاری آگاه است. قبلاً هشیاری از اجسام آگاه بود، الآن هشیاری از هشیاری آگاه است.

این‌ها را باید یک‌دوره خودتان تأمل کنید. یک‌دفعه متوجه می‌شوید که هشیاری از هشیاری آگاه یعنی عدم وابستگی به این دنیا، یعنی صمد، بی‌نیاز از دنیا، یعنی جنس خدا، یعنی جنس اصلی‌تان، یعنی همان کشت اول.

## فکرت بد ناخن پُر زهر دان می‌خراشد در تعمق روی جان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۸)

فکرت همانیده مثل ناخن پُر زهر است که وقتی دیگر فرومی‌رویم به این فکرهای همانیده که در مرکزمان جسم است، روی جان ما را می‌خراشد، گفتم.

## این قدر گفتیم، باقی فکر کن فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۵)



## ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود

می‌گوید این قدر صحبت کردیم بقیه‌اش را برو فکر کن. منتها این فکر دارد می‌گوید نباید به صورت هشیاری جسمی باشد. می‌گوید اگر جامد است، هشیاری جسمی داری، نمی‌توانی برحسب خداوند فکر کنی، برحسب عدم، برو ذکر کن، ذکر اتفاقاً یعنی فضاگشایی. نام خدا را بردن یعنی در واقع زنده شدن به او، فضاگشایی کردن، مرکز را عدم کردن. می‌گوید ذکر است که فکر را در اهتزاز درمی‌آورد.

این فضای گشوده شده است که فکر عالی را که از زندگی برمی‌خیزد، به درد شما می‌خورد زنده می‌کند و شما ذکر یعنی لحظه به لحظه فضاگشایی را خورشید این افسرده من ذهنی بساز، یعنی روی من ذهنی‌ات بتابان تا زنده بشود.

## بر قرین خویش مفا در صفت کآن فراق آرد یقین در عاقبت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

قرین مهم ما در این لحظه خداوند است. در حرف زدن نباید بر او پیشی بگیریم. پس یواش یواش حرف زدندان را یواش می‌کنیم، سرعتش را می‌آوریم پایین تا خداوند هم بتواند یک چیزی به گوش ما بدهد، ولی اگر تندتند حرف بزنینم که بیل طلایی‌مان را به کثافات همانندگی فرو کردیم، ما الآن به صورت ناظر هر دفعه که فضا را باز می‌کنیم هشیاری حاصل به صورت ناظر ذهن را می‌بیند، از ذهن جدا می‌شویم یعنی.

و در این جا است که ما به قرین اصلی‌مان که خداوند است پیشی نمی‌گیریم. در صفت حرف زدن جلو نمی‌زنیم. تمام من‌های ذهنی به این علت من‌ذهنی هستند که اجازه نمی‌دهند خداوند از طریق آن‌ها حرف بزند. آن‌ها خودشان حرف می‌زنند و این سبب جدایی می‌شود و

## از سخن‌گویی مجوید ارتفاع منتظر را به ز گفتن، استماع (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جستن  
استماع: شنیدن



می‌گوید برحسب چیزها در مرکزتان با هشیاری جسمی حرف نزنید و بلند شوید، ارتفاع پیدا نکنید. ما منتظر هستیم، منتظر چه هستیم؟ منتظر هستیم که زندگی به گوش ما چیزی بگوید. پس بنابراین بهتر از حرف زدن گوش دادن است و همین‌طور:

**پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا  
تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اَنْصِتُوا: خاموش باشید

**چون تو گوش‌ی، او زبان، نی جنس تو  
گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

پس می‌گوید شما حرف نزنید، من حرف بزنم. شما اول گوش بدهید تا از من حرف زدن یاد بگیرید، که ما گوش نمی‌دهیم. ما تندتند با ذهنمان حرف می‌زنیم، مسئله درست می‌کنیم، فکر می‌کنیم مسئله را داریم حل می‌کنیم. شما همین یک کار را یاد بگیرید، با تندتند حرف زدن مسئله درست نکنید و مسئله حل نکنید. خواهید دید که کلی مسائلتان کم می‌شود. با تندتند حرف زدن ما مسئله درست می‌کنیم. یکی از راه‌های مسئله‌سازی تندتند حرف زدن و گم شدن در حرف‌های خودمان است.

و این‌ها را قبلاً خوانده‌ایم که واقعاً ادب چیست پیش صاحب‌دلان. پیش صاحب‌دلان ادب این است که ما ساکت باشیم و ادب را به اصطلاح به یک چیز سطحی نرسانیم.

**دل نگه دارید ای بی‌حاصلان**

**در حضور حضرت صاحب‌دلان**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۸)

**پیش اهل تن، ادب بر ظاهرست**

**که خدا زیشان، نهان را ساترست**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۹)

**پیش اهل دل، ادب بر باطن است**

**زآنکه دلشان بر سرایر، فاطن است**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۰)



ساتر: پوشاننده، پنهان کننده  
 سَرائِر: رازها، نهانی‌ها، جمع سَریره  
 فاطِن: دانا و زیرک

پیش آدم‌هایی مثل مولانا که ما الآن نشستیم از آن‌ها یاد می‌گیریم، ادب نباید بر ظاهر باشد. ادب باید به این باشد که ما خوب توجه کنیم، یاد بگیریم، خودمان را تغییر بدهیم. این قدر لحظه به لحظه مرکزمان جسم بوده که ما بی‌حاصل شدیم. حالا که بی‌حاصل شدیم در حضور خداوند یا صاحب‌دلان باید مؤدب باشیم. باید حرف آن‌ها را بگیریم، حرف من‌ذهنی‌مان را کنار بگذاریم، با من‌ذهنی‌مان آن‌ها را ارزیابی نکنیم.

برای من‌های ذهنی ادب ظاهر است. یک چیزهای سطحی را با الگوهای پیش‌ساخته رعایت می‌کنند، «که خدا زیشان، نهان را ساترست»، یعنی خداوند درونشان را، اسرار را از آن‌ها پنهان می‌کند.

اما پیش اهل دل، آن‌هایی که مرکزشان عدم است، ادب بر باطن است. ادب به رعایت چیزهای سطحی و الگوهای من‌ذهنی نیست. «زآنکه دلشان» برای این‌که دل‌هایشان بر اسرار آگاه است و این سه بیت:

**تشنه را دردِ سرِ آرد بانگِ رعد**

**چون نداند کو کشاند ابرِ سعد**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴)

**چشمِ او مانده‌ست در جویِ روان**

**بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

**مَرکبِ همتِ سوی اسبابِ راند**

**از مُسبَبِ لاجرمِ محروم ماند**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶)

ما به‌علت نیازمندی به جهان همه حواسمان این است که فکرها که وضعیت‌ها را نشان می‌دهند چه هستند؟ هی فکر پس از فکر، منتظر هستیم ببینیم که وضعیت‌های جدید چه می‌شود.

پس ما که تشنه هستیم آیا باید از وضعیت‌ها آب بگیریم؟ نه. «تشنه را دردِ سرِ آرد بانگِ رعد»، بانگِ رعد سروصدای مهیب اتفاقات است و اگر فضا باز کند در اطراف این‌ها و از آن‌ها چیزی نخواهد، در این صورت این سروصداهای اتفاقات او را گیج نمی‌کند، دردِ سر نمی‌آورد.





یعنی اتفاق بد برای ما می‌افتد ما سروصدا می‌کنیم، ما نمی‌دانیم که اگر فضا را باز کنیم، آسمان باز می‌شود و از آنجا رحمت می‌آید، اما چشم ما مانده به جوی روان فکرها. فکر بعد از فکر ببینم چه می‌شود، چون دنبال زندگی هستم در اتفاقات و بی‌خبر هستم از ذوق آب آسمانی که در درون باز می‌شود.

بنابراین من مرکب همّت را سوی اسباب و سبب‌سازی می‌رانم. همه‌اش در سبب‌سازی ذهن هستم، فکر بعد از فکر ببینم وضعیت‌ها چه می‌شوند، چون از وضعیت‌ها آب می‌خواهم که بخورم، ولی من تشنه‌ای هستم که باید آب زندگی بخورم. من بی‌خبر هستم از ذوق آب آسمان باز شده، رحمت ایزدی که واقعاً تشنگی من را رفع می‌کند.

بنابراین همه‌اش من سوی اسباب هستم. اسباب چیزی است که ذهن دنبالش است. با سبب‌سازی می‌رود به سوی اسباب، فضا را باز نمی‌کند در اطراف آن بانگ رعد که به مسیب برسد، از مسیب محروم می‌شود. داریم راجع به چه چیزی صحبت می‌کنیم؟ راجع به این که زنده بشویم به احد صمد. کسی که دنبال وضعیت‌ها است به احد صمد زنده نخواهد شد و

## بس دعاها کان زیان است و هلاک

### وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰)

خیلی دعاها هست که با من ذهنی می‌کنیم که اگر اجابت بشود، در این صورت ما هلاک می‌شویم. کلی ضرر می‌بینیم و از روی لطف خداوند آن‌ها را نمی‌شنود، ولی در یک بیت می‌گوید که اگر این ادامه پیدا کند، ممکن است بشنود.

## نالَم و ترسم که او باور کند

### وز کرم آن جور را کمتر کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۶۹)

## عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد

### بوالعجب، من عاشق این هر دو ضد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۰)

می‌گویم من ممکن است بنالم، می‌ترسم او باور بکند، یعنی نمی‌خواهم ناله‌های من را که بعضی موقع‌ها می‌کنم او باور کند، بلکه می‌خواهم یک اتفاقاتی به وجود بیاورد که من اطرافش فضا باز کنم، خودم را بشناسم. چون او



لطف دارد این جور به من ذهنی را و کوبیدن انگورهایم را کم تر بکند، نمی‌خواهم این طوری باشد. پس من عاشق  
 قهر و لطفش هستم هر دو که توضیح دادم قبلاً و

**مُتَّهَمٌ كُنْ نَفْسِ خُودِ رَا اِی فِتِّی**  
**مُتَّهَمٌ كَمْ كُنْ جِزَاِی عَدْلِ رَا**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰)

**تُوبَةُ كُنْ، مَرْدَانَهُ سِرِّ آوَرِ بِه رِه**  
**كِه فَمَنْ یَعْمَلُ بِمِثْقَالِ یَرَه**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۱)

پس ما باید من ذهنی‌مان را متهم کنیم نه جزای عدل را. اگر ما آن چیزهایی را که ذهن نشان می‌دهد از آن آب  
 می‌خواهیم و آن‌ها را می‌آوریم مرکزمان، باید خودمان را گناهکار بدانیم، نه این‌که اگر چیزی را به مرکزمان  
 می‌آوریم، خطا می‌کنیم و زندگی‌مان را خراب کنیم، بگوییم خداوند کرده، این عدل نیست.

پس تو توبه کن و شجاعانه، انسان‌وار «سر آور به ره» یعنی فضا را باز کن، چیزی را به مرکزت نیاور، برای این‌که  
 او کم‌ترین ذره را مورد سنجش قرار می‌دهد، که این‌ها را قبلاً هم داشتیم.

«قَمَنْ یَعْمَلُ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْرًا یَرَهُ»

«پس هر کس به وزن ذره‌ای نیکی کرده باشد آن را می‌بیند.»

(قرآن کریم، سوره الزلزال (۹۹)، آیه ۷)

«وَمَنْ یَعْمَلُ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَرَهُ»

«و هر کس به وزن ذره‌ای بدی کرده باشد آن را می‌بیند.»

(قرآن کریم، سوره الزلزال (۹۹)، آیه ۸)

پس هرکس یک دفعه فضاگشایی کند آن را می‌بیند. هرکس یک دفعه متقبض بشود، فضا بندی کند آن را هم  
 می‌بیند.

**ذَرَّهَیِی گَر جِهَدِ تُو اَفْزُون بُوَد**  
**دَر تَرَاوِی خُدَا مَوْزُون بُوَد**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)



می‌دانید این را.

## اندیشهٔ عیش بی‌حضورش ترسم که بدو رسد، نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

این را خواندیم.

## بی‌او ز برای عشرت من خورشید سبو کشد نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

اگر او به‌صورت عدم به مرکز من نیامده و من می‌خواهم زندگی پر از شادی داشته باشم، این را اگر خورشید هم به من می‌دهد این امکان ندارد، بنابراین من از خورشید هم می‌نمی‌گیرم.

همان‌طور که گفتیم خورشید منبع انرژی ماست در زمین، اگر خورشید نباشد ما یخ می‌زنیم و نماد هر چیزی است که ما فکر می‌کنیم ممکن است به ما زندگی بدهد، ما نمی‌خواهیم آن را، او را می‌خواهیم یعنی. [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] پس از هیچ نقطه‌چینی ولو خورشید، من می‌نمی‌خواهم. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فقط با مرکز عدم، فضای گشوده‌شده می‌می‌خواهم. و این بیت را داشتیم:

## بی‌او نتوان رفتن، بی‌او نتوان گفتن بی‌او نتوان شستن، بی‌او نتوان خفتن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

شستن: نشستن

بدون او ما نمی‌توانیم راه برویم، عمل کنیم، نمی‌توانیم حرف بزنیم، نمی‌توانیم بنشینیم، نمی‌توانیم بخوابیم. بدون او هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم؛ خواندیم.

## آن عشرت نو که برگرفتیم پا دار که ما ز سر گرفتیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۰)

عشرت: شادی، طرب، زندگی، کامرانی



پس فضا را باز می‌کنیم، یک «عشرتِ نو» با او می‌گیریم، باید این را پایدار نگه داریم که ما تازه این کار را شروع کردیم، هی باید ادامه بدهیم. و

## بادهٔ عام از برون، بادهٔ عارف از درون بوی دهان بیان کند، تو به زبان بیان مکن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۷)

پس بادهٔ مردم عادی که من‌ذهنی دارند از بیرون است، از همانیدگی‌ها شراب می‌گیرند، اما «بادهٔ عارف» که فضاگشاست، از درون است، از او می‌گیرد. و تو خاموش باش، بوی دهان بیان می‌کند. تو به زبانت بیان نکن، همین‌که به زبان بیان کنی، این قطع می‌شود یا کم می‌شود.

خب شما همین‌که فضا را باز کنید دیگر عام نیستید، عارف شدید. اگر از درون شادی‌تان را می‌گیرید با فضاگشایی و از آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، نیامده به مرکزتان از آن بگیری، شما عارف هستید.

## بی‌او ز برای عشرت من خورشید سبو کشد نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

بیت بعدی:

## من مایهٔ باده‌ام چو انگور جز ضربت و جز لگد نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

پس گفتیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] زندگی ما، هشیاری ما سرمایه‌گذاری شده است در این نقطه‌چین‌ها، هر کدام از این‌ها مثل حبهٔ انگور است. خداوند مثل کسی که انگور را له می‌کند تا آبش را بگیرند، دائماً مشغول له کردن همانیدگی‌های ماست، ما هم بی‌خبر ناله می‌کنیم. اما وقتی یک همانیدگی له می‌شود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما باید فضا را باز کنیم در اطراف آن، مرکزمان را عدم کنیم. بگوییم که من ضربت و لگد خداوند را می‌خواهم که انگورهای همانیدگی من له بشود و آبش بیرون بیاید. قبلاً داشتیم:

باده آن‌گه شود انگور تنم  
که بکوبد به لگد عصارم



## جان دهم زیر لگد چون انگور تا طربساز شود اسرارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷۸)

عَصَّار: کسی که شیرۀ میوه یا روغن دانه بگیرد.

همین را می‌گوید، می‌گوید انگور تن من موقعی شراب می‌شود که عَصَّار یعنی خداوند مرا بکوبد. عَصَّار: کسی که شیرۀ میوه یا روغن دانه را می‌گیرد.

همان‌طور که گفتم انگور را در ظرف‌های بزرگی می‌ریختند و می‌رفتند با لگدِ له می‌کردند تا شیرهاش را بگیرند. و جان بدهم وقتی همه همانیدگی‌هایمان را له کردند، شیرۀ ما رفت، جانِ ذهنی ما هم می‌رود و در آن صورت درون ما آن‌موقع که هشیاری خالص جمع می‌شود، طربساز می‌شود، دائماً ایجاد شادی می‌کند. و

## گرچه انگور همه خون گرید که از این جور و جفا بیزارم

پنبه در گوش کند کوبنده  
که من از جهل نمی‌افشارم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷۸)

می‌گوید که گرچه که ما وقتی انگورمان را می‌کوبد خداوند، خون‌گریه می‌کنیم که من این جور و جفا را نمی‌خواهم، اما خداوند پنبه در گوشش می‌کند، می‌گوید که من از روی نادانی نمی‌افشارم؛ یعنی من همانیدگی شما را الآن له نمی‌کنم از روی جهل. و

گر تو انکار کنی، معذوری  
لیک من بوالحکم این کارم

چون ز سعی و قدم سر کردی  
آن‌گهی شکر کنی بسیارم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷۸)

سرکردن: سپری کردن، به‌سر بردن



می‌گوید تو با عقل من ذهنی اگر انکار می‌کنی و می‌خواهی فرار کنی، نمی‌گذاری من له کنم انگورت را تا شیرهات دربیاید، هشیاری خالص بشوی، ولی من درواقع صاحب حکمت هستم، من خرد کل هستم.

پس بنابراین اگر سر کنید، فضا را باز کنید، صبر کنی به این درد هشیارانه، یعنی بگذاری من خداوند سعیم را بکنم و انگورهایت را له کنم و تو تحمل کنی تا آخر، آن موقع وقتی آزاد شدی از من ذهنی بسیار شکر خواهی کرد.

و این دو بیت هم که مرتب می‌خوانیم:

**عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش**

**باخبر گشتند از مولای خویش**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

**بی‌مرادی شد قلاووز بهشت**  
**حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو آيِ خَوْشِ سِرْشْتِ**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشک

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحَفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث)

هر بی‌مرادی که ما تجربه می‌کنیم یک جور له کردن انگور ما است، باید فضاگشایی کنیم در اطرافش، ناله نکنیم تا این فضای گشوده‌شده راهنمای بهشت بشود. و می‌گوید تو این حدیث را بشنو که بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده یا پیچیده شده و دوزخ در شهوات.

توجه می‌کنید اگر به این لحظه بیاییم، می‌گوید که در این لحظه شما فضا را باز می‌کنید، نمی‌گذارید آن چیز که ذهنت نشان می‌دهد بیاید مرکزتان؛ این سخت است! برای این که خوش نمی‌آید، ذهنت خوش نمی‌آید، ولی بهشت است، اگر نیاید بهشت است. ولی اگر بتواند بیاید و شما را دچار شهوت بکند که من از این خوشم می‌آید و جسم است، این شما را به دوزخ می‌برد. ساده است. و هر بی‌مرادی این سه بیت را به ما یادآوری می‌کند:



هست مهمانخانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

هین مگو کین ماند اندر گردنم

که هم اکنون باز پرد در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

هرچه آید از جهان غیب و ش  
در دلت ضیفست، او را دار خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضیف: مهمان

هرچه که از آن طرف می آید، به صورت بی‌مرادی ظاهر می‌شود و می‌خواهد انگور شما را بکوبد، فضا را باز کن، صبر کن تا پیغام را بگیری. باید بفهمی که الآن زندگی کدام انگور را می‌خواهد بکوبد. به جای ناله کردن و درد کشیدن و گم شدن در دردها فضا را باز کن، هشیار باش، تیز باش تا بفهمی که زندگی الآن چکار دارد می‌کند، یک چیزی را می‌خواهد بکوبد.

من عجب دارم ز جویای صفا

کو رمد در وقت صیقل از جفا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۸)

من تعجب می‌کنم کسانی که می‌خواهند خودشان را صیقل بدهند همانندگی‌ها را بیندازند، موقعی که خداوند با بی‌مرادی می‌خواهد آن‌ها را صیقل بدهد فرار می‌کنند از درد، درد هشیارانه نمی‌کشند. و

بلا را من علف بودم ز اول

ولیک اکنون بلاها را بلایم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۲۴)

علف: مجازاً خوراک، آذوقه





وقتی من ذهنی داشتم، من ذهنی زندگی من را می خورد مثل علف. الآن من اقلام من ذهنی را که بلا بودند، بلایم. همانندگی هایم را شناسایی می کنم، می اندازم. آن ها بلای جان من بودند، من بلای آن ها هستم. پس ما می توانیم با فضاگشایی بلای همانندگی هایمان بشویم که می آیند در مرکز ما بلا می شوند.

## جمله عالم زین غلط کردند راه کز عَدَم ترسند و، آن آمد پناه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲)

همه عالم، همه انسان ها به این علت راه را گم کرده اند که از مرکز عدم و فضاگشایی می ترسند، درحالی که تنها راه و پناه ما همین است.

این را هم که خواندیم، خیلی خوب بود.

## من مایه بادهام چو انگور جز ضربت و جز لگد نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

## از لذت زخم هاش جانم یک ساعت اگر رهد نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

پس اگر من ذهنی من بخواهد از زیر بار دربرود [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] که حتماً این کار را خواهد کرد، من دوباره فضا را باز می کنم، برمی گردم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به این که لذت زخم های او را بکشم که دارد انگور من را له می کند.

## وقت است که جان شویم خالص کاین زحمت کالبد نخواهم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸)

الآن وقت است که تماماً انگورهایمان کوبیده بشود، شیره ما یعنی هشیاری ما بیرون بیاید و تماماً هشیاری خالص بشود و به او زنده بشویم. از حالا به بعد من زحمت من ذهنی ام را دیگر نمی خواهم [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] تا حالا همانندگی داشتم، نیاز به جهان داشتم، صمد نبودم، الآن فهمیدم نیاز به جهان ندارم؛ پس می خواهم زندگی ام



از این همانندگی‌ها تماماً آزاد بشود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] با عدم کردن مرکز و فضاگشایی پی‌درپی و استفاده از رحمت اندر رحمت زندگی تا تبدیل بشوم به احد صمد.

## عاشق شو، و عاشق شو، بگذار زحیری سلطان‌بچه‌ای آخر، تا چند اسیری؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۷)

زحیری: دل‌پیچه، ناله

سلطان‌بچه: شاهزاده

که خواندم این را. پس هی عاشق می‌شویم، عاشق می‌شویم پشت سرهم، درد را می‌گذاریم. ما بچه خداوند هستیم تا کی باید اسیر همانندگی‌هایمان بشویم؟

## وقت آن آمد که من عریان شوم نقش بگذارم، سراسر جان شوم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳)

## ای عدو شرم و اندیشه بیا که دریدم پرده شرم و حیا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۴)

الآن موقعی هست که من واقعاً این لباس همانندگی را در بیاورم و تمام نقش‌ها را رها کنم و سراسر یعنی همگی به او تبدیل بشوم. «سراسر جان شوم» یعنی همه‌اش «احد صمد» بشوم. و تا حالا خودم را تحقیر می‌کردم حقیر می‌دانستم با اندیشه‌های من‌ذهنی‌ام، که من پرده شرم و حیا و تحقیر من‌ذهنی را دریدم. ای خداوند بیا که من می‌خواهم به بی‌نهایت تو زنده بشوم. و این هم حدیث است:

«الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ.»

«شرم، بازدارنده ایمان است.»

(حدیث)

شرم یعنی کوچک شمردن خود در ذهن نسبت به خداوند که نمی‌توانم به او زنده بشوم، بازدارنده ایمان است.

و همین‌طور این سه بیت:

عقل تو قسمت شده بر صد مهم  
بر هزاران آرزو و طم و رم  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸)

جمع باید کرد اجزا را به عشق  
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۹)

جوجوی، چون جمع گردی ز اشتباه  
پس توان زد بر تو سکه پادشاه  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۰)

طم: دریا و آب فراوان

رم: زمین و خاک

(منظور از طم و رم در اینجا، آرزوهای دنیوی است.)

جوجو: یکجو یکجو و ذره ذره

پس فهمیدیم عقل ما، خرد ما، عشق ما، زندگی ما تقسیم شده روی همانیدگی‌ها، هم‌هاش جذب این‌ها شده. صد مهم یعنی صد جور همانیدگی برای ما مهم است. بنابراین با فضاگشایی و به کمک زندگی، مرکز عدم، یکی یکی زندگی‌مان را از این همانیدگی‌ها جمع می‌کنیم تا آباد بشویم، خوش بشویم مانند سمرقند و دمشق که قدیم سمرقند و دمشق از شهرهای شاد بودند.

جوجو یعنی ذره ذره اگر از اشتباه یعنی همانش با چیزها و آوردن آن‌ها به مرکز جمع بشویم، بالاخره یک هشیاری عظیمی می‌شویم که می‌شود مهر پادشاه را یعنی خداوند را رویش زد؛ یعنی ما به او زنده شدیم، پس بنابراین تبدیل به احد صمد شدیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖